کار امان دارد نتیجهٔ علامتیست کار شوق دارد معراج علامتست کار مناجات دارد

طور علامتست کار دیدار دارد و احمد علامتست کار اهد دارد قوله تعالی فاما الزبد

فیذهب جفاء الزبد الدعاوی و ما ینفع المعانی قوله تعالی انی مهاجر الی ربی

الهجرة هجرتان هجرة فی سبیله و هجرة فیه والهجرة فی سبیله عن الشرک والنفاق

والبدعة والحرام والعذر من التفریط والهجرة الی الله من الدنیا والاخرة والخلق

والنفس والمصابرة فی الهجرة من مقامات المریدین والاستیحاش من الخلق فی الهجرة

من مقامات المکاشفین وهم ارباب الوقت ثم سقوط المبالات بالناس وهو

من مقامات المحققین ثم التعطف بالناس وهو من مقامات الربانیین ثم الاشراف

علی الناس وهو من مقامات المختصین ثم الخلاص من رؤیة الناس والشواهد وهو

من مقامات الموحدین قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ای ابصار الرؤس

عن المحارم وابصار القلوب عما سوی الله قوله تعالی الم تر الی ربک والرؤیة علی

ثلاثة اوجه رؤیة اللذة قوله تعالی وتلذ الاعین و رؤیة القرة قوله تعالی من

قرة اعین و رؤیة دهشت قوله تعالی فلما رأینه اکبرنه وماسوی ها فهی لذت

شهوة قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی هل نادی لک الا الکرم وهل اجاب

عنک الا اللطف وهل حکم علیک الا البر وهل قام لک الا الرب قال

حجة الاسلام هر که محبت را انکار کند شوق را نیز انکار کرد و رسول صلی الله

علیه وسلم در دعا گفتی اللهم انی اسألک الشوق الی لقائک ولذة النظر

الی وجهک الکریم و گفت صلی الله علیه وسلم که حق سبحانه و تعالی الا طال شوق

الابرار الی لقائی وانا الی لقائهم لاشد شوقا و یروی انا الی لقائهم اشوق یعنی دراز شد

الناس الا

القول فی المحبة والشوق

آرزوی نیک مردان بدیدار من و من بدیشان آرزومندترم ازیشان پس باید که معنی شوق
بشناسی که محبت بی شوق نبود ولیکن کسی را که او را اصلا ندانند بدیدار او کسی را شوق نبود
و اگر دانند و حاضر بود و می بیند او را هم شوق نبود پس شوق بچیزی بود که از وجهی حاضر
بود و از وجهی غایب و معنی شوق تقاضا و طلب آن بود که در چشم حاضر آید تا ادراک
تمام شود و معنی پس ازین معنی شناسی که شوق بخدای سبحانه در دنیا ممکن نبود که بپایان
رسد که او سبحانه در معرفت حاضر است چنانکه دیدار کمال خیالست و این شوق جز بمرگ
برنخیزد و نوعی دیگر از شوق بماند که در آخرت نیز برنخیزد که نقصان آن از ادراک درین
جهان از دو وجه است یکی آنکه معرفت ادراکیست مانند دیدار از پس پرده باریک
یا دیدار بوقت روشنی صبح پیش از آنکه آفتاب برآید و این در آخرت روشن
شود و منقطع شود دیگر آنکه کسی معشوق دارد روی او را دیده بود ولیکن
باقی اعضای او را ندیده بود و داند که همه نیکوست و در شوق دیدار آن
باقی باشد همچنین جمال حضرت الهیت را نهایت نیست اگر کسی بسیار بداند آنکه
مانده است زیادت بود چه معلومات او را نهایت نیست تا آن همه را بنداند جمال
آن حضرت را نیافته بود و این معنی آدمی را نه درین جهان ممکن است و نه دران جهان
چه هرگز علم آدمی بی نهایت نشود پس هرچند در آخرت دیدار می افزاید لذت دیدار
می افزاید و این بی نهایت بود لاجرم انس و شوق را بجمال آن حضرت در دنیا و آخرت
نهایت نبود چه هرچه از جمال آنحضرت آشکارا میشود همه آن انوار بود و ایشانرا
طلب تمامی آن بود ولیکن کس را طاقت آن نباشد که آن حضرت را چنانکه اوست بکمال
بشناسد و چون بکمال نتوان شناخت بکمال هم نتوان دید لیکن مشتاقان را [illegible] بود

ندر
نه بداند

تا بر دوام آن کشف و آن دیدار می افزاید حقیقت لذت بی نهایت در بهشت این بود
و اگر نه این بودی آن لذت نماندی چه هر چه دایم شد و دل با آن خو گرفت از لذت آن چیز
آگاهی نیابد تا آنگاه که چیزی تازه رسد پس تنعم اهل بهشت بهر لحظه تازه تر میشود
چنانکه در لذت حاضر آن گذشته را مختصر می بینند که هر ساعت زیادت میشود پس از این جمله
بدانی که انس آرام دلست با محبوب و شوق اضطراب دل بدریافتن جمال و کمال محبوب
و اشتیاق عاجز شدن جانست از تحمل غلبهٔ حلاوت دیدار محبوب و طلب دوام وصال
محبوب بسیاری از رونده کان را شوق دهند و مقام اشتیاق ندهند کسی که در مقام شوق
بود چون دیدار یابد ساکن شود و آنکس که او را مقام اشتیاق دهند در هر دو حال بر یک
قرار باشد و شاید که اشتیاق وی در حالت رؤیت صعبتر شود در اخبار وارد است که
خدای سبحانه گفت ای داود اهل زمین را خبر کن که من دوست آنم که مرا دوست دارد
و همنشین آنم که بخلوت با من نشیند و مونس آنم که بیاد من انس گیرد و رفیق آنم که
رفیق من است و برگزیننده آنم که مرا برگزیند و فرمان بردار آنم که مرا فرمان برد
هیچ بنده مرا دوست ندارد که من از دل وی آن بدانم الا او را بدوستی گیرم و او را
بر دیگران مقدم دارم هر که مرا جوید بیابد و چون مرا نجوید نیابد ای اهل زمین از کار
ها که بدان فریفته شده اید و از آن کسان که روی بایشان آورده اید و بمجالست و موانست
خو گرفته اید روی بگردانید و با من انس گیرید تا من با شما انس گیرم و من طینت دوستان
خود را از طینت خلیل خود ابراهیم و از طینت کلیم خود و همراز خود موسی و از طینت
حبیب و برگزیدهٔ خود محمد آفریده ام و من دلهای دوستان خود را از نور خود آفریده ام
و بجلال خود پرورده ام و بعضی انبیا وحی آمد که مرا بنده کانند که مرا دوست دارند

و من ان

و من ایشانرا دوست دارم و ایشان آرزومند من اند و من آرزومند ایشانم
و چون مرا یاد کنند من ایشانرا یاد کنم نظر ایشان دایم بمن است و نظر من با ایشان
اگر کسی راه ایشان گیرد من آنکس را دوست دارم و اگر از راه ایشان بگردد
من او را دشمن دارم بعد از مقام محبت هیچ مقامی برتر از مقام رضا نیست
و آن ثمرهٔ محبت است نه ثمرهٔ هر محبتی بل ثمرهٔ محبتی که بر کمال بود و ازین بود که
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود الرضا بالقضا باب الله الاعظم یعنی در
مهینی که بنده بدان حضرت قرب یابد رضاست بانچه خدای سبحانه کند و هر اینه
دوست بدانچه دوست کند راضی باشد و چون رسول صلی الله علیه وسلم
از قومی پرسید که نشان ایمان شما چیست گفتند در بلا صبر کنیم و بر نعمت شکر کنیم
و بقضا رضا دهیم گفت حکما اند و علما نزدیک است از عظیمی فقه و دانایی که
شما راست انبیا باشید در خبر است که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که گروهی
از امت مرا در قیامت پر و بال آفرینند تا ببهشت پرند فرشتگان ایشانرا
گویند حساب دیدید و ترازو و صراط دیدید گویند ازین همه هیچ ندیدیم گویند
چه کسانید گویند از امت محمدیم گویند عمل شما چه بود که این همه کرامت یافتید گویند
از سبب دو خصلت که داشتیم یکی آنکه در خلوت شرم داشتیم از حق سبحانه که معصیت
کنیم دیگر آنکه راضی بودیم برزق اندک که خدای سبحانه ما را داد ملایکه گویند حق است
شما را این درجه و قوم موسی را صلوات الله علیه گفتند از خدای سبحانه بپرس
تا آن چیست که خشنودی وی در آنست تا آن کنیم وحی آمد که از من خشنود باشید
تا من از شما خشنود باشم وحی آمد بداود علیه السلام که دوستان مرا با اندوه دنیا

شما

چه کار تا آن حلاوت مناجات مرا از دل ببرد یاد او و من آن دوست دارم که
از دوستان خویش که روحانی باشند غم هیچ چیز نخورند و دل در هیچ چیز نبندند و رسول
صلی الله علیه و سلم گفت که خدای سبحانه میگوید من آن خدایم که جز من خدای دیگر نیست
هر که بر بلای من صبر نکند و بر نعمت من شکر نکند و بقضای من راضی نباشد گو
خدای دیگر طلب کن چون حق سبحانه و تعالی با بنده لطفی فرماید که بنده بر حق و بر صواب
بماند آنرا سکینه خوانند و این مختلف بود کسی بود که سکینهٔ وی در نعمت باشد
اگر زوال آید دین وی تباه شود و کسی باشد که سکینهٔ وی بلا باشد چنانکه در حدیث
است اذا تراءم عبادی بعلمی یعلو بهم انی علیم خبیر و کسی بود که سکینه وی در سر بود
و این نیز مختلف و بر مراتب باشد و مقام برترین انبیا را بود مر این انبیا را
نه بلا و نعمت از حق مشغول گردانند که ایشان از نعمت منعم بینند و از بلا مبلی
و باز مقام برترین مصطفی را بود صلی الله علیه و سلم بلا و نعمت هر دو کون
او را پیش آوردند هم بران صفت بود که پیش از آن بود ما زاغ البصر و ما طغی
موسی را صلوات الله علیه تجلی بر کوه سبب تغیر شد و خر موسی صعقا
و جملهٔ مشایخ مجتمعند بر آنکه چون بنده از بند مقامات رسته شود و از کدر
احوال خالی گردد و از محل تلوین و تغیر آزاد شود و بهمهٔ احوال محموده موصوف
گردد و وی از جملهٔ اوصاف جدا در سید هیچ صفت محمود نبود و مر آنرا آینه
و بدان محجب نشود حالش از ادراک عقول غایب شود و زکارش آن تصرف
ظنون نبود و از حفظ احکام تکلیف بر و آسان شود و مقام الخصوص تفویض الامر
الی الله سبحانه و ترک التدبیر بین یدیه سبحانه فهو سبحانه یطالب و یعافی یحکم فی

القول فی السکینة

رحمهم الله

منزه گردد در زر و کلوخ
نزد وی یکسان شود
و آنچه بر خلق دشوار

الآخرة

الا آخرة ما یرید کما قدر فی الازلیة ما اراد پس نهایت همه ریاضتها و مقصود همه
مجاهدتها آنست که بتوحید رسد که ویرا بیند و بس و ویرا خواهد و بس و ویرا طاعت
دارد و بس و در باطن وی تقاضای هیچ چیز دیگر نمانده بود چون چنین شود
اورا خلق نیکو حاصل شده باشد بلکه از عالم بشریت گذشته بود و بحقیقت
رسیده بود گروهی گفته اند رضا ببلا و هرچه بخلاف هوا بود ممکن نباشد بلکه
غایت آن صبر بود و این خطاست بلکه چون دوستی غالب شد رضا بخلاف هوا
ممکن است از دو وجه یکی آنکه چنان مستغرق و مدهوش شود بعشق که از درد خود
آگاهی نیابد چنانکه کسی بود که چنان بخشم شود که اگر عضوی از آن وی مجروح
شود از الم جراحت بی خبر بود تا آن وقت که آنرا ببیند و کسی که بحرص میرود
اگر خاری در پای وی شود از آن آگاه نشود و چون دل بغمی و مصیبتی مشغول بود
از گرسنگی و تشنگی آگاه نشود و چون این همه بعشق مخلوق و حرص دنیا و اندوه
و غم و مصیبت ممکن بود چرا در عشق حق سبحانه و تعالی و دوستی آخرت
ممکن نباشد و معلومست که جمال صورت معانی در باطن عظیمتر است
از جمال صورت ظاهر که این بحقیقت پوسیت و مزبله کشیده و آن نور بیرت
بی پرده نمود از چشم بصیرت که بان جمال باطن در توان یافت رو شنتر است
از چشم ظاهر که در وی غلط بسیار رود تا چیزی بزرگ را از دور خرد بیند
وجه دوم آنکه الم آن دریابد ولیکن چون داند که رضای دوست در آنست
بدان راضی باشد چنانکه اگر دوست وی راضی باشد بدانکه اگر داروی تلخ خورد
در شره آن البته رضای دوست حاصل کند پس هر که داند که رضای حق سبحانه

ومعنا رآنست که بدانچه حق کند رضا دهد بدرویشی و بلا راضی شود و محبان بسیار
بدین درجه رسیده اند در مصر قحطی عظیم افتاده بود چون مردمان کرسنه کردیدندی
دیدار یوسف دیدندی کرسنکی را فراموش کردندی از جمال مخلوق این اقتضا کند
چون کسی را جمال خالق جل وعلا مکشوف شود چه عجب اگر از بلا بیخبر شود حال ایوب
علیه السلام در بلا این بود و همچنین احوال انبیا علیهم السلام چنین دان آنکس که
مؤمن بود در سیر کردن معاملات و درجات عالی او متوقف است ببلا زیرا که
بمطلوب راه نمی برد و بما دون مطلوب همتش فرود نمی آید واما آنکس که از نفس
در حالت وجد متنفر گشته است او بلا را احساس نکند وانکس که بسبب فنا
از اثر نفس خلاص یافته است او بحقیقت مجتبا و مختار و مقرب و متنفر داست
گروهی میگویند شرط رضا آنست که دعا نکنند و از هرچه بدان راضی باشند
و از خدای سبحانه هیچ نخواهند بر معصیت و فسق انکار نکنند کران نیز قضای
خدایست سبحانه و در شهری که دران شهر معصیت غالب شود نکریزند که آن
گریختن بود از قضای خدای سبحانه واین همه خطاست اما دعا کردن آمده است
که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده است وگفته که دعا مخ عبادتست وحقیقت
دعاست که متمر عجز وشکستگی وتضرع وگریختن بخدایست سبحانه واین همه صفات
محموده است و دعا کردن در وقت حاجت بخدای سبحانه خلاف رضا نباشد
چنانکه خوردن آب تا دفع تشنگی کند و خوردن نان تا دفع گرسنگی کند و
پوشیدن جامه برای دفع سرما درین جمله هیچ خلاف رضا نباشد و دعا از اسباب
دفع بلا کرده اند وبدان امر کرده اند مخالفت آن خلاف رضا بود اما رضا دادن

در مقامات

شود

وتواضع

بمعصیت روا نبود و ازان نهی آمده است که در خبر است که هر که بمعصیتی رضا دهد
دران شریکست و هر چند که معصیت قضای خدایست سبحانه لیکن وی را دو روی است
یکی روی با بنده دارد بدانک باختیار ویست و نشان آنست که وی متهور حقست
ودیگر روی با حق دارد بدانک قضا و تقدیر حق است پس بدان وجه که قضا
کرده است که دنیا از معصیت خالی نبود بدین رضا باید داد اما بدان وجه که
اختیار بنده است وصفت ویست و نشان آنست که خدای سبحانه او را دشمن دارد
بدین رضا نباید داد و این متناقض نبود مثلا اگر کسی را دشمنی بمیرد که دشمن
دشمن وی بود هم غمگین شود و لیکن شاد از جهتی باشد و غمگین از جهتی متناقض
آن وقتی بود که آن هر دو از یک جهت بود و همچنین در جایی که در آنجا معصیت
غالب شد گریختن ازان جا سنت است هجرت پیغامبران ازین قبیل و همیشه سلف
ازچنین شهر گریخته اند که معصیت سرایت کند در نفوس واگر نکند بلا و عقوبت
بشوم آن سرایت کند چنانکه خدای سبحانه گفت واتقوا فتنة لا تصیبن الذین
ظلموا منکم خاصة و همچنین اگر کسی در جایی بود که چشم در آنجا بنا محرم افتد از آنجا
بگریزد خلاف رضا نبود و همچنین اگر در شهری تنگی و قحطی باشد روا بود که
ازان شهر بشهری دیگر رود خلاف رضا نبود الا طاعون که در رفتن ازانجا نهی
آمده است که اگر تندرستان بروند بیماران ضایع بمانند و دیگر بلاها چنین نیست
بلکه اسباب را چنان نهاده اند که برای هر چیزی بجای می باید آورد بر وفق فرمان
پس ازانکه فرمان بجای آوردی آنچه بر تو رود از احکام بدان راضی باید بود
جنید گفت رحمه الله علیه که رضا آنست که بنده اختیار خود را از میان بردارد

وکسب ص

وهم شاد ص

دان ص

کفت رضا آنست که بنده در زیر احکام خدای سبحانه که بروی رانند ثابت و ساکن باشد
ذوالنون کفت که رضا سرور دلست در چشیدن تلخیهای قضا و قدر خدای سبحانه
رویم کفت رضا آنست که بنده احکام قضا و قدر را بفرح و شادی پیش رود
ابن عطا کفت که رضا آنست که بنده بدل نکران بود آن چیزی را که حق سبحانه
و تعالی در قدم برای بنده اختیار کرده است و بداند که اختیار حق سبحانه و تعالی و تقدس
مر بنده را نیکوتر و بهتر بود و سهل کفت که چون رضا برضوان متصل شود
طمانینه حاصل شود کما قال الله تعالی طوبی لهم وحسن مآب و قال الله تعالی
رضی الله عنهم و رضوا عنه یعنی رضا در دنیا زیر مجاری احکام قضا و قدر موجب
رضوان بود و در آخرت بما جرت به الاقدام قال الله سبحانه و قضی بینهم
بالحق و قیل الحمد لله رب العالمین این قول هر دو طایفه باشد از موحدان
از اهل بهشت و از اهل دوزخ که از دوزخ برآمده باشند بفضل حق سبحانه
و تعالی نه کافران زیرا که مشرکان ازین معنی محجوب‌اند و ایشان را بحمد کفتن اذن نبود

بیرون

قال حجة الاسلام حق سبحانه و تعالی در دل آدمی سری نهاده است و کوهری ودیعت

فی بیان الوجد

کرده که سماع آواز موزون دلکش آن کوهر را بجنباند و اندر آدمی چیزی پیدا
آورد که کسی را در آن هیچ اختیار نباشد آدمی را در حرکت آورد و آنرا وجد کویند
و سبب آن وجد مناسبتی است که کوهر آدمی را که با عالم علوی که آنرا عالم ارواح
کویند هست و عالم علوی عالم حسن و جمال است و اصل حسن تناسب است
و هر چیزی را که تناسبی هست اثر انمودکاریست از جمال آن عالم و هر جمال
و حسن که در عالم محسوس است همه آن ثمره حسن و جمال آن عالم است پس آواز خوش

موزون

موزون متناسب مشابهتی دارد از عجایب آن عالم بدان آگاهی در دل پیدا آورد
و حرکتی و شوقی پدید آید و باشد که آدمی نداند که آن از جهت و این معنی در دلی
بود که در وی مشاهده بود و در هر دلی که آن عشق و مشاهده نبود سماع او را
حرام بود و کسی را که در دل آتش دوستی حق سبحانه و تعالی غالب بود سماع وی را مهم
تر بود که آن آتش تیزتر گردد و او را به عالم ارواح عروج واقع شود و قطع
عقبات جمالی او را دست دهد و در دلی که در وی دوستی باطل باشد سماع او را
زهر قاتل بود و بر وی حرام بود و هر چیز که دوستی حق سبحانه و تعالی بدان زیادت
شود مزد آن بیشتر بود و سماع صوفیانرا اصل این بوده است به سبب گروهی که
بصورت ایشان شده اند بظاهر و مفلسند از معانی ایشان در باطن و کس باشد که
از ایشان که در میان سماع او را مکاشفه پدید آید و لفظها رود بر زبان ایشان که
بیرون سماع نبود و آن احوال لطیف که از عالم غیب بدیشان پیوندد به سبب سماع
آنرا النقد وجد گویند و باشد که دل ایشان در سماع چنان پاک و صافی گردد که نقره
در آتش و کدورتها تمام برد که بریاضتهای بسیار آن حاصل نیاید و سماع آن
سر مناسب را که روح آدمی دارد با عالم ارواح مجرده فرا جنباند که بکلیت از این
عالم ایشانرا بستاند تا هر چه درین عالم بود از آن همه بیخبر شود و قوت اعضا از ایشان
ساقط شود و بیفتند و بیهوش شوند کسی که سماع و وجد و احوال صوفیانرا انکار کند
از مختصری خود معذور بود چیزی که کسی را نباشد انکار آنکس که این حالت او را داده اند
انکار نتوان کرد باید که بدان ایمان آوری تا از برکات احوال ایشان محروم نمانی و از آن
قوم نباشی که حق تعالی در حق ایشان می فرماید وَالَّذِينَ لَمْ يَهْتَدُوا بِهِ فَسَيَقُولُونَ هَذَا إِفْكٌ قَدِيمٌ

[حاشیه: اگرچه اکنون برسم آلوده شده است]

[حاشیه: بریاضات]

بیان الفاظی که در شعر واقع است

شعری که در وی حدیث زلف و خال و جمال و صورت و حدیث وصال و فراق و آنچه
عادت عشاق بود گفتن و شنیدن آن حرام نیست و حرام بدان گردد که کسی آن را بر زنی که
دوست دارد فرو آرد یا بگوید کی فرود آرد آنگاه آن اندیشه وی حرام باشد اما اگر
بر زن و کنیزک خویش که حلال باشد که فرود آرد و سماع کند حرام نبود و کسانی که به دوستی
حق سبحانه و تعالی مستغرق باشند از هر یکی معنی فهم کنند لایق مقام خود مثلا اگر در شعر حدیث
شراب و مستی بود چنانکه گفته اند گر می دو هزار رطل بر پیمایی تا می نخوری نباشدت زیبایی
آن فهم کنند که کار من بحدیث و دانش راست نیاید بذوق راست شود و بعضی در اصطلاحات

شروع در بیان اصطلاحات صوفیه و مراد ایشان از می و میخانه

صوفیه آمده است که میخانه گویند و بتکده و شراب خانه گویند مراد از اینها باطن عارف
کامل باشد که دران باطن شوق و ذوق و معارف الهی بسیار باشد و ترسا مرد روحانی
را گویند که صفات ذمیمه و نفس اماره او مبدل شده باشد و بصفات حمیده موصوف
شده باشد و ترسابچه وارد غیبی را گویند که بر دل سالک فرود آید و بت تجلی شاهد غیبی را
گویند که بر صفتی ماورای صفتی دیگر بر دل سالک ظاهر شود و دیر و خرابات عالم معنی و باطن
عارف کامل باشد و گبر و کافربچه یکرنگی در عالم وحدت باشد که تمامی روی دل از ما سوی
برتافته باشد و در سواد نیستی جای گرفته می ذوق بود که از دل سالک برآید و او را
خوش وقت گرداند و ساغر و پیمانه چیزی را گویند که در وی مشاهده انوار غیبی کنند و ادراک
معانی زنار یکرنگی و یک جهتی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین و یار و دلدار
عالم شهود را گویند و محبوب و صنم حقیقت روحیه را گویند در ظهور تجلی صورت
صفاتی و غمزه و بوسه فیض و جذبه باطن را گویند که نسبت با سالک واقع شود
و چشم و ابرو و جمال الهام غیبی باشد که بر دل سالک وارد شود قلاش و قلندر اهل

وتجرید

ترک را گویند که از مقام لذت نفسانی گذشته باشند منت و شید اهل جذبه را گویند — وشوق م

خمار و باده فروش پیران مرشد را گویند ساقی و مطرب فیض رساننده کان و ترغیب
کننده کانرا گویند که بکشف رموز و بیان حقایق دلهای عارفان را معمور دارند پیر مغان
و پیر خرابات کاملان مکمل را گویند مثلا اگر گویند هر کو بخرابات نشد بی دینست
زیرا که خرابات اصول دینست مراد ازین خرابات خراب شدن صفات بشریت باشد
و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی در اشعهٔ نور ذات که اصول دین از برای این آبا — دانیست
تا این خرابی دست ندهد حقیقت دین ظاهر نشود و آنچه در گوهر آدمی پنهان کرده اند
بدین خرابی پیدا شود آنگاه آدمی بحقیقت خود بینا شود و شرح آن دراز است و لایق
هر فهم نباشد و گروهی که این معانی را ندانند و حدیث زلف و خال و صنم شنوند بر ایشان
انکار کنند و از احوال ایشان بیخبر بوند و ندانند که عالم معانی لطیف است و وجود
روحانی ما دام که از صورت مجرد نشود باشد با دراک بصری بآن راه نتوان برد پس
بحسب اقتضای معانی صوری هر معنی از صورت خاصی باید که بدو قایم باشد و مفهوم شود
صورت مثال غیبیه در عالم کشوفی ازین قبیل دان پس ازین جهت عارفان هر
معنی را بصورتی باز نمودند و از هر صورتی معنی خواصی خواستند بدین طریق مثلا
محبوب گویند و مراد حضرت حق باشد وقتی که مستغنی دارند او را از دوستی مطلقا
بی قیدی طلب جستن حق را گویند مطلوب عام تر از آنک دوست دارند او را بیشتر
از راه عبودیت و عبدیت عاشق شیفتهٔ جمال الهی را گویند بعد از طلب و جد
تام معشوق حق را گویند بعد از طلب او سبحانه بجد تمام از آن روی که مستحق — وجلال م

دوستی ویست پس حسن جهت کمالات را گویند در یک ذات و آن
حق را نباشد جمال اظهار کمالی معشوقست جهت ترغیب و طلب عاشقان
جلال جهت اظهار استغنای معشوقست از عاشق و آن دلیل نفی وجود
و غرور عاشق بود و اظهار بیچارگی او لقا ظهور معشوقست چنانکه
عاشق را یقین حاصل شود که اوست شکل وجود و هستی حق را گویند
لطف تربیت معشوق بود مر عاشق را برفق و مواسا که تا قوت و تاب
آن جمال او را بکمال حاصل آید ملاحت بی نهایتی کمال الهی را گویند که
هیچ کس بدان نرسد حلاوت ظهور انوار را گویند که از راه مشاهده حاصل آید
مجرد از ماده شوخی کثرت التفات را گویند با ظهار صور افعال شنگی
طوالع و لوامع انوار را است در ماده شمایل امتزاج جمالیات و جلالیات
گویند شیوه اندک جذبه را گویند در بعضی احوال که گاه بود و گاه نبود
مکر غرور داد ندمعشوق را گویند مر عاشق را گاه بطریق لطف و گاه بطریق
قهر تا بی بضاعتی عاشق مر او را ظاهر شود تا یقین کرد مر او را که حق را
هم بحق توان یافت و او را سبحانه هم باو توان دید فریب استدراج
الهی را گویند وفا عنایت ازلی را گویند که بی واسطه عمل خیزد جفا
پوشانیدن دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات که او را بدان اهلیت
تربیت میکرده اند جور باز داشتن سالک از سیر و عروج قوت
غذای عاشق بود از دریافت جمال قدم که او را کهیچکس بدان محیط نشود

عشق ۵

خشم ظهور صفات قهری راکویند و همچنین کینه تسلیط صفات قهری راکویند
جنک امتحانات الهی راکویند صلح قبول اعمال و عبادات راکویند
پرده موانعی راکویند که میان عاشق و معشوق بود از لوازم طریق نه
از جهت عاشق و نه از جهت معشوق حجاب موانعی راکویند که عاشق را
از معشوق بازدارد بنوعی از انواع معاملهٔ عاشق نقاب موانعی را
کویند که عاشق را از معشوق بازدارد بحکم ارادت معشوق که عاشق را
هنوز استعداد تجلی دست نداده سلطانی جریان اعمال و احوال راکویند
بر عاشق چنانکه ارادت الهی بود امیری ارادت خود را جاری کردن
بود بر سالک توانایی صفت فاعلی مختاری بود توانکری جمع صفات
کمال بود با وجود قدرت بر اظهار هر صفتی متواری احاطت استیلای
الهی راکویند تاختن اتیان اوامر الهی راکویند ترکتاز جذبهٔ الهی راکویند
که سالک مجاهده و رنج بسیار میکشد و کشادی نمی یابد ناکاه جذبهٔ الهی در رسد
و او را بمقصود رساند غارت جذبهٔ الهی راکویند که بی واسطه بدل رسد
که بر سلوک و اعمال متقدم باشد و سالک مقهور آن باشد و اکرچه اوامر و اعمال
بروی جاری باشد تاراج سلب اختیار سالک راکویند در جمیع احوال
و اعمال ظاهری و باطنی آشنایی تعلق رقیقهٔ ربوبیت بود که با همه
مخلوقات پیوسته است چون تعلق خالقیت بمخلوقیت بیکانکی استغنای
عالم الوهیت راکویند که بهیچ جزو بهیچ وجه مفتقر نیست و بهیچ جزئیات جهت
و مماثلت ندارد یار صفت نصرت الهی راکویند که ضروری کافهٔ موجودات

بیکانکی

موافقت

ونیز اسم الله از آن نیست مر سالک را غمکسار اثر صفت رحمانی را گویند عموم
و شمول دارد نسبت بهمه موجودات مهربانی صفت ربوبیت را گویند دلدار
صفت باسطی را گویند دلکشای صفت فتاحی را جانان صفت قیومی را گویند
که قیام جمله موجودات باوست که اگر آن رقیقه پیوسته بموجودات نبودی هیچ چیز
در وجود بقا نیافتی جانفزا صفت بقا را گویند که سالک از آن صفت باقی
ازلی گردد و فنا را بدو راه نبود دوستی سبق محبت الهی را گویند بر محبت
سالک قد استوا و استیلای الهی را گویند قامت سزای پرستش را گویند که
هیچ کس را بجز از خدای سبحانه آن سزاوار نیست زلف غیب هویت را
گویند که کسی را بدو راه نیست موی ظاهر هویت را گویند یعنی وجود جمله
همه کس را بمعرفت وجود حاصلست کیسو طریق طلب را گویند بعالم
هویت که حبل المتین عبارت از وست خم زلف اسرار الهی را گویند
پیچ زلف اشکال الهی را گویند که هر کس را بوی راه نبود چشم صفت بصیری
الهی را گویند دیده اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک از خیر و شر
چشم مست ستر الهی را گویند بر تقصیری که از سالک در وجود آید چشم
پرخمار ستر کردن سالک را گویند لیکن کشف آن نزد اهل کمال ظاهرست را
طرب انس تو با حق سبحانه و سرور دل در آن عیش بدوام حضور است
با حق سبحانه و تعالی شراب خام عیش ممزوج را گویند که متعاون عبودیت بود
شراب پخته عیش صرف را گویند مجرد از اعتبارات عبودیت شراب خانه
عالم ملکوت را گویند میخانه عالم لاهوت را گویند میکده قدم مناجات تدا

گویند

صفات
هر
ابدی

جا لیکه گویندم

گویند خم خانه عالم تجلیات را گویند که عالم قلب است ساقی صور مثالی
اند دیدن آن سالک را خمار حق پیدا شود قدح وقت را گویند و جام احوال را گویند
صراحی مقام را گویند خم موقف را گویند جرعه اسرار مقامات را گویند که در سلوک
از سالک پوشیده مانده بود مست خراب استغراق عاشق بود در عشق محبوب
خرابات خرابی عالم بشریت بود شمع نور الله را گویند شاهد تجلی را گویند نقل
کشف معانی را گویند کباب پرورش دل را گویند در تجلیات صوری روز
تتابع انوار را گویند شب عالم عمی را گویند و عالم جبروت را نیز گویند و این عالم
خطی است ممتد میان عالم خلق و عالم ربوبیت شب قدر بقاء سالک را گویند
در عین استهلاک بوجود حق شب یلدا نهایت انوار را گویند که سواد اعظم
اوست عید مقام جمع را گویند نوروز مقام تفرق را گویند کفر ظلمت عالم
تفرقه را گویند ترسایی دقایق حقایق را گویند دیر عالم انسانی را گویند
کلیسا عالم حیوانی را گویند چلیپا عالم طبیعی را گویند ناقوس یادکرد مقام
تفرقه را گویند بت مقصود و مطلوب را گویند توبه بازگشتن از چیزی ناقص
و نازل را گویند و روی آوردن بچیزی کامل و عالی ایمان معتدار نزد اشتی
را گویند بحضرت حق سبحانه اسلام اعمال متابعت را گویند بانبیا علیهم السلام
دین اعتقادی را گویند که از عالم تفرقه سر بر کرده زکوة ترک و ایثار را گویند
کعبه مقام وصلت را گویند حج سلوک الی الله را گویند بیابان وقایع طریق
را گویند طامات معارفی را گویند که در سلوک گذر کند بر زبان سالک ابر حجابی
را گویند که مانع سبب وصول باشد باران نزول رحمت را گویند نسیم باد آورد

دانش

اوان م

عنایت را گویند بوی علاقه دل را گویند بعالم حقیقت در مقام جمع اول و الکنون
در حالت تفرقه افتاده مطرب آگاه کننده را گویند از عالم ربانی نای پیغام
محبوب را گویند دف طلب معشوق را گویند ترانه آیین محبت را گویند سماع
مجلس انس را گویند خُم ترک ستر مراتب را گویند عالیه بود که اهل کمال آنرا پنهان
دارند و جز خدای را سبحانه بران اطلاع نباشد روی مرآت تجلیات را گویند
از معانی نوری و صوری و تجلی بذو منتهی گردد الی البقاء بقا و هو البقاء مع الله
سبحانه ماه روی تجلیات صوری را گویند که سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود
رخ تجلیات را گویند که در ماده بود و چهره گلگون تجلیاتی را گویند که در غیر
ماده بود در خواب یا در حالت بیخودی خال سیاه عالم نیستی را گویند خط سیاه
عالم غیب را گویند خط سبز عالم برزخ را گویند لب کلام معشوق را گویند
لب لعل بطون کلام معشوق را گویند لب شکری کلام منزل را گویند که انبیا را
بواسطهٔ ملک حاصل شده است و اولیا را بتصفیهٔ باطن حاصل است لب شیرین
کلام بی واسطه را گویند دهان کوچک صفت متکلمی را گویند سخن اشارت و اشنایی
را گویند بعالم غیب سخن شیرین اشارت الهی را گویند بانبیا بواسطه وحی و باولیا
بواسطه الهام سیب ذقن مشاهده را گویند که از مطالعه جمال خیزد بناگوش
دقیقهٔ محبوب را گویند دست صفت قدرت را گویند انگشت صفت احاطت
را گویند باز و صفت مشیت را سلام درود و تحیت را گویند پیام اوامر
و نواهی را گویند وصال مقام وحدت را گویند فراق غیبت را گویند از مقام
وحدت هجران التفات بغیر را گویند کلبهٔ احزان هجران محبوب را گویند غمکده

گویند ...

بیان معانی حروف هجا بطریق تصوف

مقام مستوران را گویند محنت رنج عاشقان را گویند که از معشوق در راه عشق بینند
میدان مقام شهود را گویند چوگان مقادیر احکام را گویند نسبت بعاشق
ناله مناجات عاشق را گویند بمعشوق زنده گی قبول اقبال محبوب را گویند
بیهوشی مقام طمس را گویند که محو صفات است دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند
بنده گی مقام تکلیف را گویند آزادی محو ذات عاشق را گویند در تاب انوار
ذات فقیری عدم اختیار را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند شقاوت
راندن ازلی را گویند نزدیکی شعور بمعارف اسما و صفات و افعال بود
پاکبازی مقام توجه خود با خاص را گویند حضور بمقام وحدت را گویند گرمی
حرارت محبت را گویند سردی نفس فارغ را گویند خواب فنای اختیاری
را گویند در افعال بشریت بیداری عالم صحو را گویند جهت عبودیت علف
شهوات و آرزوها را گویند زر ریاضت و مجاهده را گویند سیم تصفیه
ظاهر و باطن را گویند گوهر معانی صفات و اسما الهی را گویند پس عارف را
این جمله کفایت باشد که در هر عبارتی لوازم معانی را چگونه رعایت باید کرد
و همچنین از هر حرفی از حرف معنی خاصی گرفته اند و بمقتضیات آن معانی

حرف الف

اعمال و اقوال از ایشان در وجود می آید الالف الاعراض عن النفس والرجوع
عن العکس واللبس والمکس یعنی روی گردانیدن سالک از حظوظ نفسانی
و روحانی در مقام جمعیت صرف ربانی و هر آخر را با اول او باز گردانیدن
با رعایت حکم الهی در همه اشیا بی التباس و خیانت چنانکه در ان هیچ شبه
نماند جهت عدم کشف و ظهور معانی از پردهای غیبی

حرف الباء

الباء بوک بنعم الله سبحانه

علیک و بذنوب الهجس والحذر من الخلس یعنی چشم گشاده داشتن بالطاف الهی

باعتراف کردن نعمتها که از وی سبحانه درباره خود مشاهده کنند تا از آن سبب محبت

منعم در دلش پیدا شود و جناب شیفته منعم شود که بخود نیر دارد و او را از هوا جس

نفسانی جنان پاک گرداند که ظن و وهم را در مقام او راه نماند که این جمله ذنوبست

حرف التاء

که دل را تیره گردانند و از حضور آن جناب دل را باز دارند التاء ترک مالا یعنیک

و ترک مالا یعنیک و ترک الفضول بفعل الوصول یعنی ترک کردن آنچه محب را

در راه محبوب بکار نیاید و از هرچه معاون و ممد او نباشد در راه دوست تبرا

کند و از دوست بدوست اکتفا کند که آنچه بغیر دوستست همه فضولست که مانع

حرف الثاء

او اند از راه وصول الثاء ثباتک علی دین الله و سنت الرسول و ثباتک

علی قبول المنقول والعقول بصدق الضمیر فی المنقول و المعقول یعنی

ثبات دل در مقام معرفت خداوندا اسلامی که آن شناخت خداوندست سبحانه بیچون

و بیچگونه و ثبات دل در مقام معرفت ایمان که آن شناخت حق است سبحانه بالوهیت

الهیت و ثبات دل در مقام معرفت صفاتی و بی همتایی او سبحانه در صفات فعلی

و ذاتی و ثبات دل در مقام احدیت ذاتی بیکتایی که دین عبارت ازین جمله بود

و غرض از ارسال رسل بیان صراط مستقیم است و هو طریق التوحید والوصول

الی الله سبحانه و تربیت دلها بمعارفی که بیان کرده شد غایت مجهود خود در متابعت

انبیا صرف کنی که نیک بختان ازل اند و مخالفت ایشان ظاهرا و باطنا روا نداری

و بدانچه بخلق رسانیده اند از اقوال و افعال بصدق آن جمله را ایشان بدی و تعقل

و دلیلی

فاسد و دلیل باطل در آن تصرف نکنی که انبیا را صلوات الله علیهم وضع درجات

حقیقت بر نهجی واقع است که بعقل مختصر کسی را بدان راه نیست و بران مزیدی
متصور نی ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

حرف الجیم

الجمع

جمع جملتک علی توجهک الی جناب جانب الحق سبحانه بکمال المجانبة عن جانب الخلق
جمعیت دل چنان باید که غیر حق نبیند و موجودات را بکلی در تحت اشعهٔ ظهور
انوار قدم مستهلک یابد و هرچه بیند حق بیند و چنان داند که حق است که خود بخود
ناظر است در صورت ناظری و منظوری و هرچه گوید و شنود چنان داند که حقیقت
گویا بخود و شنوا است از خود بخود در صورت گوینده و سامع قایل و بنده چنان مغلوب حق است
درین جمعیت که چیزی جز وجود حقانی مشاهده نمیکند و بمرتبهٔ ارواح مهیمه رسیده چه
ممکن است که حق سبحانه و تعالی سلطنت محبت بر دل بنده چنان مستولی گرداند که
بغلبه و افراط آن عقل و طبایع از حمل آن عاجز گردند و امر وی از کسب وی
ساقط شود که غیر را دران مقام راه نبود همه جمالها و کمالها در حضور بسته است

کما م

و غیبت از خود راهی است بحضور با حق سبحانه والمتجلی له لا یشعر بنفسه فضلا عن غیره
واختفاء الاغیار عند ظهور انوار الحق سبحانه فی نظر المتجلی له کاختفاء الکواکب
عند طلوع الشمس مع بقاء اعیانها و اهل الله سبحانه قد یجری علی السنتهم فی غلبات
الاحوال انهم الحق ای انهم متحققون بالحق فانون فیه و من قال انا الحق فهو
باحد التاویلین اما ان یکون جاریا ذلک علی لسانه فی معرض الحکایة من الله
تعالی فی سکر و غلبات حال و اما ان یکون مستغرقا بالحق سبحانه حتی لا یکون فیه
متسع لغیره و اذا لم یتجل فی القلب الا جلال الله تعالی و جماله حتی صار مستغرقا به
یصیر کانه هو لا انه هو تحقیقا فیعبر عن هذه الحالة بالاتحاد علی سبیل التجوز

ونعني به الاستغراق وعليه ان يحمل كلام ابي يزيد رحمة الله عليه قال انسلخت
من نفسي كما تنسلخ الحية من جلدها فنظرت فاذا انا هو ويكون معناه انسلخت من
انه من ينسلخ من شهوات نفسه وهواها وهمها فلا يبقى فيه متسع لغير الله سبحانه
ولا يكون له هم سوى الله سبحانه واذا لم يحل في القلب الا جلال الله سبحانه وجماله
حتى صار مستغرقا به يصير كانه هو لا انه هو تحقيقا فيعبر اذا بالنور عن المنور مجازا
وفرق بين قولنا كانه هو وبين قولنا هو هو ولكن قد يعبر بقولنا هو هو عن قولنا
كانه هو كما ان الشاعر تارة يقول كاني من اهوى وتارة يقول انا من اهوى وهذه
مزلة الاقدام فان من ليس له قدم راسخ في المعقولات ربما لم يتميز له احدهما عن الاخر
فينظر الى كمال ذاته وقد تزين بما تلألأ فيه من حلية الحق سبحانه فيظن انه هو الحق
سبحانه وقد غالط غلط النصارى حيث روا ذلك في حق عليه السلام فراوا
اشراق نور الله سبحانه قد تلألأ فيه فغلطوا فيه كمن يرى كوكبا في مرآة او في ماء
فيمد اليه اليد فيأخذه وهو مغرور والصبي اذا راى انسانا في المرآة ظن ان
الانسان في المرآة فكذلك القلب خال عن الصور في نفسه وعن الهيئات وانما هيئته
قبول معاني الهيئات والصور الحقائق فيما يحل القلب يكون كالمتحد به لانه متحد به
تحقيقا واعلم انه لا يجوز في طور الولاية ان يظهر من العبد ما يقتضي العقول باستحالته
نعم يجوز ان يظهر في طور الولاية ما يقصر العقل عنه بمعنى انه لا يدرك بمجرد العقل فانه
امر عياني راى المتجلى له في ذاته عند تجليه سبحانه بذاته فيفنى تارة ويبقى اخرى يعني
چون در حق نيست شوند كمالات ذاتي كه از حق در وى سرايت كرده بحق راجع ميشود
وبازچون وجود حقاني او را ارزاني ميكنند آن همه باز بوى عود ميكند اين بود

١٨٨

این بود مقام اهل خصوص بعقل مختصر چون بوی توان رسید ومن لا یفرق بین ما یحیله
العقل وبین ما لا ینا له العقل فهو اخس من ان یخاطب فیترک وجهله وکلمات الصوفیة
بناء على مشاهدات انفتحت لهم في طور الولایة ومجرد العقل یقصر عن درک ذلک وقال
بعض المتاخرین في تعریف الاتحاد المتعارف المتداول بین اهل التصوف الاتحاد
هو شهود الوجود الحق الواحد المطلق سبحانه الذی الکل به موجود فالحق سبحانه یتحد به الکل
من حیث کون کل شیء موجودا به معدوما بنفسه لا من حیث ان له وجودا خاصا اتحد به فانه محال
وقال بعضهم الاتحاد هو ظهور سلطان الحق سبحانه على العبد بحیث یعزله عن التصرف
وینوب منابه وهو اشارة الى معنى الحدیث حکایة عن الله سبحانه کنت سمعه وبصره واذا
ظهر سلطان الحق سبحانه على العبد بحیث یعزله عن التصرف وینوب منابه یرى في الحس
ظهور الصفات والافعال من العبد وهی في الحقیقة لمولاه المتصرف بصفاته الذاتیة
في العبد على ما ورد في نص کنت له سمعا وبصرا والوصف الذاتی للحق سبحانه هو احدیته
ووجوبه الذاتی غناه عن العالمین حال منصور این چنین بود که این حال نسبت بوی کشف بود
مقام

وانچه از وی می شنودند در ان معذور بود وتکلف از وی برخواسته بود وبالای این
مقام مقام فرق بعد الجمع باشد کما ذکر فلیطلب ثمه آورده اند که ادریس نبی را همه کواکب
مسخر بودی وبا او سخن آمدندی روزی از ماه پرسید که چرا ترا وقتی نور کم میشود ووقتی
زیادت گفت بدانکه جرم من سیاه است ومرا از خود هیچ نور نیست ولیکن در مقابله آفتاب
وقتی که

باشم بقدر تقابل از نور او مثالی در آینه چهره من چون صورتهای دیگر اجسام که در
آینه ظاهر شود در من ظاهر میشود وچون بغایت تقابل رسم از حضیض هلالیت باوج
بدریت هم ترقی کنم پرسید از که دوستی خورشید با تو تا بچه حد است گفت تا بحدی که هر که

که در خود نگرم در هنگام تقابل همه خورشید را بینم زیرا که مثال نور خورشید در من
ظاهر است چنانکه همه سطح بصقالت روی من مستغرقست بقبول نور او پس
در هر نظری که در خود نگرم همه خورشید را نگرم بنسبتی که اگر در برابر خورشید بدارند
صورت خورشید در روی ظاهر گردد اگر تقدیرا آینه را چشم بودی در آن هنگام
که در برابر آفتابست در خود نگریستی همه آفتاب دیدی و اگر چه آهنیست حال
جهان جانها با خداوند سبحانه چنین دان که آنچه دارند از صفات کمالیه همه از وست
باید که در خود نگری و خداوند خود را بینی و یک چشم زدن ازین دیدن غافل نشوی
که سر رشتهٔ همهٔ سعادتها باز بسته بدینست و توجه است الحلیه حلیتک بحلیة الانبیاء
والاولیاء و خوی کن خصال السعداء والاتقیاء حلیه و زیور دوستان آراستن
ظاهر است بآداب طاعت و رعایت شریعت که عبارت ازان پاکی ظاهر است
و پاک داشتن نفس است از کدورات جسمانیت که آن همه اخلاق ذمیمه است که
عبارت ازان صاف کردن نفس است از زنگار غفلت بعد ازان پاک شدن سرّ است
از دید غیر در مقام مشاهدت که خدا بینی عبارت ازان آمده این بود خصال صدیقان و علما
از اتقیا و اولیا بدانکه ولایت عبارت از نوریست که از مشرق عنایت حق جل
بر دل بنده طلوع کند و انشراح صدر و انفتاح قلب او را حاصل آید و اسلام
حقیقی در لباس نور بعین جمال نماند و بشرف قرب و محبت و کرامت حق عز سلطانه
مخصوص گردد و آنچه از و در هر محفلی ظهور کند پرتو آن نور باشد و از محبت
و قربت و کرامت اگر آن اثر را کرامت گویند چون دل بندهٔ مؤمن بنور حیوة
طیبه زنده و منور گردد عکس آن نور بر سیمای او لائح گردد دل ولی معدن انوار

بینم

حرف الحاء

و سل صر

جرم

۱۸۹

جلال و هیبت و کبریا و بها و قربت الٰهی بود و هر کس را که نظر بر وی افتد از خدای سبحانه یاد آید در صحبت اولیاء الله که اهل تمکین اند محافظت احوال خود نمودن بغایت دشوار است از آنکه سلطان ولایت ایشان بجلال این مستولیست بر حال کسی صفت و حال ایشان را نمی تواند شناخت کمینه عقوبتی که کسی مقامی از مقامات اهل خصوص را منکر شود حرمان وجد و فقد شهود است و با آخر انکس هم در راه آن دوست تلف شود

حرف الخاء

الخاء خوفک و خشیتک من الله سبحانه و خلوتک مع الله سبحانه فی الخلاء و الملاء و خلو نفسک و سرک عما تسکن الیه نفوس الخلایق فی السراء و الضراء علامت خوف از خدای تعالی اعراض است از غیر خدای سبحانه و هر کرا این علامت مشغول دارد علامت وی آنست که تن در مقام خدمت بود و دل در مقام هیبت و جان در مقام محبت و سر در مقام مشاهده هم بظاهر و هم بباطن با حق باشد خلوت حقیقی این باشد وصال دوست کسی را میسر شده

با هم صحبتی نفس

قال الواسطی اذا وصلت قلبک مع الله سبحانه فاحذر من نفسک فان النفس اذا ادراک مع الله سبحانه تحرکت لها فی اباحة الشهوات و تزیینها فاذا وجدت قلبک مع الله نفسک فاحذر من الله سبحانه فانه غیور قادر درویش را ترس از آن باید که نفس مرده باز زنده نشود که چون زنده شود هوا مسلط شود

خدای

خوف خذلان خدای سبحانه بود علامت خذلان انقطاع ذکر دوست بود از دل و ازاله حلاوت ذکر دوست از دل هر دلی را که بدین درد مبتلا کردند از دیدن انوار مذکور آن دل را محروم گردانیدند دوستان از خوف قطیعت بود و هر کس که از قطیعت دوست نترسد یقین هنوز خدای سبحانه

نشناخته چه گفته اند علامت سعادت آنست که همه فرمانها بجای آری و بترسی
که مردود نشوی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امیدواری که مقبول
بشوی مرغ روحانی چون از بیضهٔ جسمانی خلاص یابد با حق آرام گیرد سرا و ضرا
راحت و بلا نزد او یکسان باشد الدال ذاتك في اعمال القلبية والقالبية

حرف الدال

و ديمومتك لله وحده في ناحيتك العادية وشاكلتك السلبية مؤمن باید که
بر دوام با عمال قلبی و قالبی آراسته بود که عبارت ازان رعایت آداب
ظاهر و باطن است و اول را عبادات گویند و دوم را معاملات و عبادت
حق سبحانه و تعالی بترک عادت میسر شود که بنده از همه معصیتها دست باز دارد
و بداند که حق سبحانه و تعالی بروی مطلع است هرچه میکند میبیند و هرچه میاندیشد
میداند و هرچه میگوید میشنود بر هر دلی که این معنی از راه معرفت غالب
شد ظاهر و باطن او بادب شود ازین معنی گفته اند که در عالم صفات بودن بس دشوار
و هر دل طاقت آن ندارد بمقتضیات صفات حق عمل کردن بر دلها بس دشوار بود
مگر کسانی را که تمام از خود خالی شده باشند و دایم حاضر آن جناب باشند دید حق
سبحانه و تعالی ایشانرا از دید غیر مشغول و فارغ گردانیده در تمام معاملات بیخود
بحق می باشند این بود آداب صدیقان گفته اند چهار چیز دل را بمیراند اول بسیار
گفتن سخنان بی فایده دوم نشست و خواست کردن با غافلان و جاهلان
سیم خوردن حرامها و شبهها چهارم خندیدن بسیار و علامت دل مرده آن باشد که
چون طاعتی کند و از وی خیری در وجود آید لذت آن طاعت در خود نیابد و اگر از وی
بی ادبی و گناهی صادر شود در دل خود ترس خدای سبحانه نیابد و اگر چشم وی بچیزی

افتد ازان عبرت نگیرد قلب سلیم آن بود که خالی باشد از شرک و نفاق و از عداوت
و از رغبت بدنیا و از حرص بجمع مال و از شک در دین و از نادانی در امور دین و از
بازبستگی بغیر و از طمع بخلق و از امل دراز و از جزع و فزع کردن در کارها و از عجب
و از بخل و از مداومت کردن بگناه و از کبر و از نومیدی رحمت خدای سبحانه و از ایمنی
از عذاب خدای سبحانه و از حسد بخلق خدای سبحانه و از گمان بد بخلق خدای سبحانه
و از فراموشی خدای سبحانه و پر باشد از توحید چنانکه در ان دل غیر را گنج نباشد
و از اخلاص و از نصیحت و از زهد و از قناعت و از یقین و از علم و از تفویض
و از نومید بودن از آدمیان و کوتاهی زندگانی و صبر و یاد مرگ خود کردن
و جوانمردی و توبه و تواضع و امید بخدا و خوف از خدای سبحانه و گمان
نیک بخدا و خلق خدا و یاد کردن خدا و دوستی خدای سبحانه محبت چون در دل
محب بکلی نزول کند و خانه دل را تمام فرو گیرد و مالک و متصرف قوای روحانی
و جسمانی گردد آثار آن معنی در محب پدید بود چنانچه هر ذات خود این معنی
دریابد که همگی وی مشغول بدوست است آنگاه این حالت را عشق گویند و
ازین جهت گفته اند که عشق محبت بی حجابست و صفت حق است سبحانه بحقیقت
و نسبت او ببنده مجاز است اسرار عشق در حروف وی مضمر است عین اشارت
بآنست که عاشق باید که دایم چشم او در مشاهده معشوق بود و بغیر او ننگرد
شین شوق و آرزومندی معشوقست که چنان بیقرار گرداند او را که
بغیر نپردازد و بکلی از خود بمیرد و بدوست زنده شود قاف دیدن قیام
عاشق است بمعشوق تا دایم مقهور سلطنت معشوق بود هر تصرفی که باشد

تفویض

حرف الذال

التذویب گداختن

آمد

همه از آن معشوق باشد و در طینت دل اوصاف مختلف است صفت
سبعی چون غضب و عداوت و ایذا و دشنام و قهر و صفت بهیمی چون شهوت
و خوردن بسیار و خفتن بسیار و غفلت از آخر کار و صفت شیطانی چون مکر
و حیله و تزویر و وسوسه و دروغ و صفت ربانی چون رحمت و مهربانی
و شفقت و نیکی و عدل و احسان در هر دلی که آثار این صفت غالب باشد
آن دلرا حکم آن صفت بود و در قیامت حشر دلها هم بدان صفت بود که
در وی غالب بود این بود معنی یوم تبلی السرائر الذال ذهابک الی الله سبحانه
و فی الله تذویب نفسک بالاذکار و الافکار و امعان النظر فی الفراغ من
الاغیار الی الله الواحد القهار روی آوردن بسوی خدای سبحانه لیکن قطع تعلقات
بشری میسر نشود و عبارت ازین مقام سیر الی الله است و این سیر وقتی منتهی شود که
سالک از حظوظ بشریت بکلی بیرون آید و در راه طلب توجه راست بحق بیارد
و بادیه هستی را بقدم صدق بیکباره کی قطع کند تا بکعبه وصال رسد الیک
یا منتهی حجی و معتمری ان حج قوم الی ترب و احجار بعد ازین مقام بمقام بقا
مع الله میسر شود عبارت ازان سیر فی الله آمد و آن نیست شدن است در خدای
سبحانه و سیر فی الله آنگاه محقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق که فنای صفات
و فنای ذات است وجود حقانی ارزانی دارند تا بدان بعالم اتصاف باوصاف
الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی تواند نمود ذات و صفات فانیه در کسوت
وجود باقی از قبر فنا در محشر ظهور انگیخته شده باشد و تصرفات جذبات
الهی بر باطن بنده مستولی شده و باطن او را از جمیع وساوس و هواجس

فانی گردانیده و بصفات ذاتی خود در باطن خود بنده متصرف گشته و او را از نک
بخود در خود تصرف کند بکلی عزل کرده درین مقام هر آینه محفوظ بود در رعایت آداب
شریعت و اقامت امر و نهی و دلیل بر صحت حال فنا این بود و اگر محفوظ
نبود در آنچه حق را سبحانه بر وست دلیل عدم صحت حال بود و بقا و بقا و حس
و هوا چون نسبت با کسی که هنوز از مقام نگذشته باشد شرک خفی بود و نسبت
با کسی که بفنا بعد البقا رسیده باشد شرک نبود و آنکه هنوز در بدایت حال
حال فنا بود و سکر[؟] شش از احساس غایب گرداند و چون در مقام مشاهده ذات
و صفات تمکین یافته بود و از سکر حال فنا بصحو آمده غیبت از احساس درین
مقام تمکین لازم نبود و شاید که بعضی را اتفاق افتد و بعضی را نه بلکه باطن
وی غرقه لجه فنا بود و ظاهر وی حاضر از آنچه میرود از افعال و اقوال با شد
اهل فنا و بقا بعد از طلب و مجاهدت بطمانینت وجدان و سرور مشاهده
رسیده باشند و درین مراد از مراد بی مراد گشته مقامات و کرامات را حجاب دانسته
و مشرب دل از کل حظوظ جسمانی و روحانی ساقط کرده ذهاب بسوی خدای
و در رضای اینچنین بود مردان نفس را اجنین گداخته اند تا چنین نشوی از خود
ص۴ خلاصی نیابی اذکار و افکار مقدمات و فرار از اغیار مقدمات این راه آمد
که نهایت آن همه قرار است با حق سبحانه و تعالی که بصفت قهاری اغیار را مقهور گردانیده
و مقام فنا موهبت محض است و اختصاص الهی است و سنت الهی برین رفته است
که از عطای محض که بحقیقت موهبت باشد و صورت عطا و عاریت نبود
رجوع نفرماید و ازینجا گفته اند که الفانی لا یرد الی اوصافه و مقام فناء مطلق

اگرچه موهبتی است اما ظهور این مقام بتدریج بحصول شرایط است و شرط

رسیدن بعناء مطلق توجه تام است بحق سبحانه بواسطه محبت ذاتی و اجتناب

از آنکه محبت ذاتی نبود و مراد از فنا فنای جهت بشریت و خلقیت و انقهار

این جهت است در حضور سلطان جهت ربوبیت و حقیت بسعادت آخرت

کسی رسد که ازین جهان بیرون شود و انس و محبت خدای بر وی مستولی بود و انس

بدو جز بذکر وی حاصل نشود و محبت او سبحانه جز بمعرفت او حاصل نبود

و معرفت او سبحانه جز بتفکر در صنایع و بدایع او حاصل نشود پس مداومت

بر ذکر و فکر تخم سعادت آمد و ترک شهوات و معاصی و ترک دنیا و ترک جاه

و مال برای آن فرموده اند که تا ترا فراغت ذکر و فکر حاصل آید که مقدمات

سعادت و وصول اند بحق سبحانه و دوام ذکر را در طریقت یکی آنکه الله الله

بر دوام مسکویید بدل نه بزبان بلکه بدل هم نگوید که گفتن دل هم حدیث نفس بود

بلکه همیشه در مشاهده بود چنانکه هیچ غافل نبود ولیکن این سخت دشوار بود

هر کسی طاقت این ندارد که دل خویش را بر یک صفت و بر یک حالت دارد

بر دوام و بیشتر خلق را ازین حالت ملال گیرد پس ازین سبب در اوقات مختلف

اوراد مختلف نهادند بعضی بکالبد چون نماز و بعضی بزبان چون خواندن قرآن

و بعضی بدادن مال چون ادای زکواة و صدقه که سبب پاکی دلها شوند و بعضی برای محبت

نفس چون روزه که سبب آرام دلها باشد بحق سبحانه و بعضی بدل چون تفکر تا ملال

حاصل نیاید و دلها بتدریج بدین سببها بدولت وصول رسند نفس آدمی که محل

اخلاق ذمیمه است او را چنان آفریده اند که از خیر گریزان باشد و در شر آویزان باشد

القول فی طریق الذکر

وطبع وی کاهلی وشهوت راندن است وترا فرموده اند تا او را ازین صفت بگردانی
وازین بی راهی باراه آوری واین بعضی بعنف توان کرد وبعضی بلطف وبعضی
بمکر دار وبعضی بگفتار ودر طبع وی آن آفریده اند که چون خیر خویش در کاری بیند قصد آن کند
واگرچه در ان کار رنج بیند بران صبر کند وبیشتر حجاب وی جهل وغفلت است چون ویرا
از حجاب برهانی واز خواب بیدار کنی وآینه روشن پیش وی داری قبول کند لاجرم
حق سبحانه فرمود رسول را صلی الله علیه وسلم وذکّر فان الذکری تنفع المؤمنین پس اول
نفس خویش را پند ده وبا وی عتاب کن بلکه هیچ وقت از وی عتاب وتوبیخ از وی
باز مگیر وبگو ای نفس اگر کسی ترا احمق گوید خشم گیری وتو دعوی زیرکی کنی وکیست از تو
احمق تر نبینی که مردمان انتظار تو دارند تا تو نزد ایشان از گور بر خیزند بهشت
ودوزخ برای تو آفریده اند چرا بیافته نشوی واز اين یاد نیاری ودایم بلهو دنیا
مشغول باشی چه حماقت بود بیش ازین وبگو ای نفس همه روز بمعاصی مشغولی واگر ان
پنداری که در معصیت خدای سبحانه ترا نمی بیند کافری واگر میدانی که می بیند سخت
دلیری وبی شرمی که از اطلاع وی باک نمیداری نفس آدمی را از دو چیز آفریده اند
از خاک وآب جفا ودرشتی وغل وحقد که وحسد از اخلاق خاک است رافت ورحمت
وحلم ووقار والفت از اخلاق آبست آب از آسمانست وخاک از زمین وقتی که آدمی
بر اخلاق خاکی باشد جای وی دوزخ است ودوزخ زیر زمین است هر کرا خود خاک عود کند واگر
اخلاق آبی باشد بهشت جای وی بهشت است هر کو خود کند کسی را که در طینت وی خاک
غالب بود تربیت وی بعنف باید کرد واگر آب غالب بود تربیت وی بلطف باید کرد
اگر رعایت این حکمت نکنند مقصود فوت شود زواجر در امور شرعیه ازین قبیل دان الرآء رضاء
بالمقدور بترک الانکار والاعتراض علی ما عرض لک من المامور وزغبته عن الاستشار فی و لی

بادی صح

تنفع المؤمنين

حرف الراء

الاختیار رضای دوست حاصل بران توان کرد آنچه دوست برای دوست اختیار کرده باشد آن رضا
واختیار دوست را بنهاد مانی بیش زود و بدان دل شاد باشد اگر همه بلای کونین باشد در دل
انکار و اعتراض را راه نه هر که چیز این همه بلا نصیب نیست و محبت را از ان به بلا مقرون
کردند تا هر بیشغله دعوی محبت نتواند کرد در خبر است که موسی صلوات الله علیه در مناجات
خود گفت الهی مرا دلالت کن بعملی که چون ان عمل کنم رضای تو یابم خطاب آمد که ای موسی
ترا طاقت آن نباشد موسی صلوات الله علیه بسجده افتاد و بزاری مشغول شد وحی آمد که
ای پسر عمران رضا و خشنودی من در خشنودی تست بقضای من موافقت حق سبحانه
بمخالفت دشمنان ظاهر شود و موافقت اشرار موجب عار دنیا و نار عقبا آمد در خبر است

از ملفوظات

وحی آمد موسی علیه السلام که ای موسی اول کسی که بمرگ دل هلاک شد ابلیس بود که در من
عاصی شد بحکم من رضا نداد و کسانی که در من عاصی شوند نزد من از مرده کمانند تر من زنده آن
کسانی اند که بمن و بمحبت دوستان من دلهای ایشان زنده بود موت تن سبب زوال دنیا

حرف الزاء

آمد و موت دل سبب زوال دولت لقا آمد الزاء زهدک عن الکونین و رغبتک الی رب المشرقین
والمغربین فراغت از کونین که عبارت از ان زهد آمد وقتی میسر شود که در دل عارف غیر را
قدری نماند و این معنی ثمره مشاهده بود که چون روح مقدس در مشاهده محبوب مست شود
از ملک و ملکوت دیده بردوزد ما زاغ البصر و ما طغی این بود در خبر است که رسول گفت
صلی الله علیه و سلم که معرفت یعنی زنده کی دل من بخداوند سبحانه سرمایه معامله منست
با حق سبحانه یعنی راس المال منست در راه وصول و عقل اصل دین منست و دوستی
حق سبحانه و تعالی اساس بنده گی منست و شوق و آرزوی دوست مرکب وصول منست
و ذکر دوست مونس منست و اعتماد من بخداوند سبحانه گنج منست حزن و اندوه در دنیا
رفیق راه آخرت منست و علم سلاح منست و صبر زاد منست و رضا غنیمت منست

۱۹۳

حرف السین

و فقر فخر من است و خوف از آفت و رجا ردای منت و زهد خرقهٔ منت و اسرار زهد
در حروف وی مضمر است زا اشارتست بترک زینت در دنیا و ها اشارتست بترک هوا و دال
اشارتست بترک دنیا السین سلامت و علانیته و سیرتکه سلوک ما فیه فتح و بصیرتکه و سکونک
مع الله فی سیرتکه سلامت صورت و سیرت بفتح بصیرت میسر شود تا ظاهر را بآداب شریعت
پاک نداری و باطن را بآداب طریقت صاف نگردانی چشم دل بحق گشاده نشود و تا چشم دل
بحق گشاده نشود آرام دل بحق پیدا نشود چه گفته اند عافیة القلب قرار القلب مع الله تعالی
سبحانه یعنی عافیت دل آرام دل است بخداوند سبحانه و آن را طمانینت خوانند قوله
الا بذکر الله تطمئن القلوب یعنی بیاد خداوند سبحانه آرام یابد دلهای ذاکران حق و آ
رام دل آنگاه درست شود که نور یقین قوت گیرد تا آنجا که گرده است بو بیند چون
آرام پدید آمد چون آرام پدید آمد از غیر حق بی آرام گردد چه علامت آرام دل با حق سبحانه
و تعالی آن است که از غیر وی گریزان بود و علامت آرام دل با غیر حق گریز دل بود
از حق چه بزرگان چنین گفته اند که هر کاری که دیدار ثمرهٔ آن کار نباشد آن نه کار است
و هر دیداری که آرام بر نتیجهٔ آن نه دیدار است و هر آرامی که بی آرامی بر نتیجهٔ آن نه آرام است
بیان این سخن آن است که چون طاعات بنده درست گردد بو بیند که همه اسباب که در راه اوست
محو شوند و از حال بحال گردنده روی از همه بگرداند و آرام او با حق سبحانه آنگاه درست شود
و چون آرام با حق درست شود از صحبت هر چه او را از حق سبحانه و تعالی مشغول کند روی بگرداند آنگاه
بعافیت دل رسد قوله تعالی خبرا عن الخلیل علیه السلام قال لا احب الآفلین گفت دوست
نه دارم از حال بحال گردنده کانرا نور قیومیت چون ظاهر شود آفلان را قیام نبود توجه خاص روی
نماید آورده اند که یکی در حق درویشی بدی کرد و او را بیازرد آن درویش در مناجات میگفت الهی

انکس را که در حق من بدی کرد عقوبت وعید کرده و مرا ثواب وعده کرده الهی من
از ثواب دست باز داشتم و را عقوبت مکن این بود نشان رحم حیث سلامت ظاهر را
و باطن را علامات است آنچه در ظاهر است حلم است و تواضع و نصیحت و شفقت و تحمل
و موافقت و احسان و مدارا و ایثار و خدمت و الفت و تازه رویی و کرم و فتوت
و بذل جاه و مال و مروت و زنده کانی بی وحشت و جود و دوستی و عفو و صفح و سخا
و وفا و حیا و لطف و بشارت و نیکوگویی بیکدیگر و سکینه و وقار و دعای یکدیگر
در حضور و غیبت و گمان نیک بیکدیگر و خوار داشت نفس خود و عزت داشت برادر
مؤمن و بزرگ داشت مشایخ و ترحم بر صغیر و کبیر مؤمنان و ترحم بر ظالمان و بچشم شفقت
نگریستن بر عورات مسلمانان و خورد داشت نیکی خود در حق برادر و بزرگ داشت
نیکی برادر مؤمن در حق خود جهت توقیر او و آنچه در باطن است توبه است و زهد و ورع
و صبر و رضا و توکل و محبت و خوف و رجا و مشاهده و طمانینت و یقین و قناعت
و صدق و اخلاص و ذکر و فکر و مراقبه و عبرت و وجل دل و دوام تعظیم حق
و دید اجلال و دوام هیبت و دوام ندم و حیا و جمع و تفرقه و فنا و بقا و معرفت
و دوام جهاد با نفس و پاک کردن وی از اخلاق بد و شناخت دقایق ریا و شناخت
شهوات خفی و شرک خفی و کیفیت خلاص ازین جمله و قطع علایق و عوایق و استحصال
علم حقایق اذکار و تجرد در مقام توحید و منازل تفرید و جنایات سر و ادراک
تلاشی وجود فانی بدید ظهور وجود باقی جوارح آدمی را علاقه ایست بدل آدمی همچنین
دل را نیز علاقه ایست بهر عضوی از اعضای آدمی تا بهر عضو که آدمی عبادت
کند نوری از آن عضو بسبب آن علاقه در دل زیادت شود و اگر معصیتی کند تاریکی

پدید

۱۹۷

در دل پیدا آید و چون نوری در دل زیاد شود بسبب عبادت آن نور در همه تن
سرایت کند همهٔ تن بعبادت مشغول شود همچنین اگر تاریکی بسبب در دل یک عضو تمام تن
بدل سرایت کند همهٔ تن بمعصیت مشغول شود پس معلوم شد که صلاح آدمی در صلاح
دلست تا دل بسلامت نباشد تن بسلامت نباشد و چون دل بصلاح آمد تن بر وفق
دل مطیع شود و بعبادت مشغول شود آنگاه دل بعبادت خود که السرّ فی الابتداست
مشغول تواند شد و همچنین حرکات اعضا را علاقه‌ئیست حرکات خاطر را نیز
علاقه‌ئیست بدل و چون حرکات خاطر متابع دل شود استقامت دل حاصل شود
بزرگان گفته‌اند هر معرفتی که مقارن دوام مراقبه نباشد آن جز نکره نیست و هر مجتبی

حرف الشین

که مقارن دوام موافقت نباشد آن جز غرور و استدراج نیست الشین شمول شهادتک
لله سبحانه بالوحدانیة فی کل الامور و شفاءک عن مرض البهتان والزور بواسطة
متابعة النور نفی وجود غیریت ظاهر و باطن بحیثیتی که غیر را در نظر عارف
اصلا وجودی نمانده باشد دلیل شمول شهادت وحدانیت حق است سبحانه
همچنانکه تصدیق ایمانی تمامی دل را فرو گرفته و بجمیع اعضای ظاهر سرایت کرده
تا در هیچ عضو مخالفت فرمان حق نمانده و تمامی عرق مخالفت از ظاهر و باطن بنده
منقطع شده دلیل حقیقت ایمان حقانی امد تا بنده از خود نیست نشود بحق
باقی نتواند بود معراج عاشقان فناست تا فنا مطلق کسی را دست
ندهد هیچکس را بحریم کبریا راه نباشد تا بهمه عضو بنده شهادت گویان نشود
شهادت از بنده بتوحید حق درست نشود هر عضوی را عبادتی خاص است
قیام بان عبادت مخصوص آن اعضا را گواهی دادنست بمعبودی حق سبحانه و تعالی

بنکرة ناشناسایی

واگر عضوی از اعضا بحقیقتی آلوده باشد دلیل نقصان شهادت باشد
آن نقصان در ادای شهادت دلیل نقصان ایمان بود و کمال ایمان در ظهور حقایق
توحید است و تا دل بسلامت نباشد آن حقیقت ظهور نکند و رسول صلی
الله علیه وسلم در بیان صدق و دروغ و بهتان از علامت نفاق نهاد
و تا دل از مرض اخلاق ذمیمه پاک نشود صحت نیابد و آن صحت باز بسته
بظهور کلمهٔ توحید است که در دل بنده سلطنت ظاهر کند تا بدین آن نور
اگر آنرا در نظر عارف وجود نماند بر یهدی الله لنوره من یشاء ظهور کند
سخن خواجه عبدالله انصاریست که در وقت مناجات خود گفته که الهی
هر که ترا شناخت خود را دشمن گرفت چه هر که خود را دوست گیرد
از وی جدا ماند لاجرم از فرط عنایت و کمال رعایت بر هر لحظه نگریستن
وخطرهٔ از لحظات سرایر و ضمایر دوستان رقیبی از رقباء حضرت
براشتی و بر هر حرکتی و سکنتی از حرکات و سکنات جوارح و جوانح ایشان
از نقباء حکمت خود بگماشتی تا بطریق تزکیه و تصفیه نفوس و قلوب ایشانرا
از ملابس صفات ایشان منسلخ گردانیدی و بدل آن خلعت مکارم اخلاق خود
بپوشانیدی و از کاسات افضال خود جرعها نوشانیدی تا تسلیم ایمانی ایشان
بر تسلیم لذات نفسانی ایشان رجحان یافت تا چنان شدند که هر که از کوی بیغامی
از فرق سر تا ناخن پای همه تعظیم و احترام گردیدند چنانکه یک موی در ایشان
مخالفت نماند این بود نشان دوستی حقیقی فان الحب یقلب الحال ویبدل العزة
بالابتذال ویحکم علی النفس الابیة بالاحتمال و علی المرفه بالخضوع والابتهال

حقیقت م

نقیبی

بر
شدند

الصاد صحة مواصلتک فی مفاصلتک وصحة صورتک فی صلواتک
وصلتک صحت مواصلت سر عارف بحق سبحانه وتعالی بعد از انفصال اوست
از غیر حق سبحانه وتعالی ووضوء عبارت از انفصال سر او هست بحق سبحانه
وتعالی وصلواة عبارت از اتصال سر اوست بحق سبحانه من لم ینفصل لم یتصل
طهارت انبیا وخواص اولیا اینست که هر چه جز خدای سبحانه است سر خود را
از آن پاک میدارند وبغیر ملوث نمیشوند واگر ناگاه غیری بر سر ایشان
بر سبیل خوش آمد بگذرد طهارت آن بچون دیده کنند گریهٔ انبیا وزاری ایشان
وخاصان حق ازین قبیل دان وهمچنانکه صحت سر در مواصلت است
صحت صورت در صلوة وصلت است یعنی فرایض ونوافل چه زیور ظاهر
بنده عبودیت اوست خالص مر حق را سبحانه مجرد از عادت فی الحدیث
سیأتی زمان علی امتی یقولوا لا اله الا الله اسما ویصلون عادة عادت
پرستی دیگر است وخدای پرستی دیگر فی الحدیث سیأتی زمان علی امتی
یصلون فی المساجد صفوفا ولم یکن بینهم مؤمن نمازی که ترا امروز از ظلم
ومعاصی باز ندارد فردای قیامت از آتش دوزخ کی باز دارد آن نماز
نماز حقیق نباشد اهل غفلت چون خواهند که نماز کنند شیاطین نزد او گرد آیند
چنانکه مگس شیرینی چون بگویند الله اکبر فرشته در دل او نظر کند غیر خدا را در دل
او بزرگ بیند مثلا کسی که حکم خدا را بزرگتر بیند گوید کذبت دروغ میگویی
در دلت چیزی دیگر است دودی از دل آن غافل برخیزد تا عنان آسمان
برسد حملهٔ عرش ببینند وهمان دود حجاب او شود وسوسهٔ شیطانی در دل او

حکم امیر خود را ازم

در بیان آنچه در نماز القای شیطانست

او در آید فرشتگان آن نماز را بر رویش زنند نماز گوید ضایع کناد ترا خدای
چنانکه مرا ضایع کردی در خبرست که چند چیز در نماز القای شیطانست اول آنکه
از بینی روان شود دیگر وسوسه و خمیازه و خارش در تن و التفات
بر چپ و راست و بازی و جامه مشغول شدن و فراموشی و شک و نواب
بعد از حضور دل بود بحق سبحانه در نماز نماز کامل آنست که از اول نماز تا
آخر دل و چشم و گوش و هوش با حق سبحانه و تعالی بود و غیر در باطن تو نگذرد
نور ظهور عظمت حق عز و علا دید غیر را از دل محو کرده باشد قوله تعالی والذین
هم فی صلوتهم دائمون مراد ازین دوام دوام حضورست بحق سبحانه
و تعالی نماز بدین صفت وقتی توانی گذارد که دل خود را در بیرون نماز بحضور
بدان جناب خوی داده باشی و انس بدان حضرت حاصل کرده و از پس حق
محبت حق حاصل کرده آن انس و محبت نافی وجود غیر آمده چه قاطع وسوسه
از دل بنده محبت حق است سبحانه که بدرجهٔ عشق رسیده باشد چون بنده شود
عشقت و بس ورنه از وسواس کی رستت کس نماز قلبی آنست که رسول
صلی الله علیه و سلم بدان اشارت کرده درین حدیث قال النبی علیه السلام
الصلوة عماد الدین والدین تصفیة النفس الانسانیة عن کدورات الشیطانیة
واخش صفات البشریة الحیوانیة والاعراض عن اغراض الدنیویة یعنی دین
پاک کردن نفس انسانیست از کدورات شیطانی و خسیس ترین صفات بشری
حیوانی و روی گردانیدن از غرضهای دنیائی و این تصفیه کشتن نفس است
چنانکه در خبرست که الصلوة قربان کل تقی و چون نفس بدین قربان رسید

دل بحق قلبه

دل بمناجات زنده شود مناجات با حق سبحانه از طبایع حیوانی و نفسانی
و قالبی حاصل نیاید بلکه آن مناجات محولست بر معرفت روح مجرد که فارغ است
از حوادث اوهام ماسوی الله متوجه روح بمشاهده لایزال بعد ظهور سریره
و اسقاط رؤیة الغیر عن سره و این کار ظاهر قلب نیست بلکه کار روح
و دل است نه کار ظاهر روح و ظاهر دل چه در تعریف نماز گفته اند الصلوة
هی المشاهدة الربانیة و التعبد المحض العبدانیة و المحبة الالوهیة و الروحانیة
یعنی ارکان نماز حقیقی چهار است بچشم دل دایما خدا را دیدن و از روی بنده گی
او را پرستیدن و محبت حق تعالی پوشش و تعظیم و توقیر چون روحانیان
ادای آن کردن صدیقان چون بوضو برخیزند شیاطین بگریزند که عارف
کامل برای نماز ساخته میشود تا بحضرت درآید فرشتگان میان او و ابلیس پرده
فرو گذارند تا ابلیس او را نبیند چون الله اکبر گوید فرشته در دل وی نظر کند
بزرگتر از حق تعالی چیزی دیگر نبیند گوید صدقت یعنی راست گفتی نوری از آن
دل ظاهر شود و آن شعاع بفرشتگان عرش برسد آن نور گوید ای نماز گذارنده
حق تعالی ترا نگاه دارد چنانکه مرا نگاه داشتی بعده آن نور را حجابی نباشد
از حق سبحانه و تعالی در خبر است که رسول فرمود که صل صلوة المودع یعنی
کل عالم را بدل وداع کن تا نماز تو نمازی بود و رسول علیه السلام چون نماز
کردی از یک میل جوشش دل او صلی الله علیه و سلم شنیدندی که نماز آن حضرت چنین
بوده چه هر که را قبله حق نباشد او را نماز نباشد قوله تعالی خبرا عن ابراهیم علیه السلام
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض اشارت بدین معنی است

حق

فی الخبر اذا قام العبد الی الصلوة المکتوبة مقبلا الی الله سبحانه بقلبه وسمعه وبصره
ثم انصرف من صلوته خرج من ذنوبه کیوم ولدته امه وامیر المومنین علی رضی الله عنه
فرمودند که لا اعبد ربا لم اراه هرگاه که در نماز ایستادی پردها از میان دور شدی نظر دل او
بر جمال لایزالی افتادی چنان مستغرق شدی که اگر زخمی در نماز بدو رسیدی خبر نشدی
واگر در نماز زخم وی پیکان بماندی بیرون نماز ممکن نبودی که بکشیدندی او را خبر نشدی

بکشند در نماز

نماز اهل وصول این بود اینست دلیل صحت مواصلت حق سبحانه الضاد اشاره الی

حرف الضاد

ضیافة الضیف ای بذل روحک ونفسک واهلک ومالک فی ضیافة ضیفک ومشاهدة
طیفک حقا واجبا وشکرا واصبا تن آدمی مهمان خانه ماند واندیشهای مختلف مانند
مهمان غم وشادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز چون خلیل در اکرام ضیف پیوسته
باز کرده بر کافر ومومن وخاین وامین وامیر ودرویش وروی با هم گشاده دارد
هر فکری بمثل چون مهمان عزیزی بود وآن فکر بجای شخصی بود در در خانه دل و سبب
تناسل علوم لایتناهی گردد چه معنی تفکر طلب علم است در چیزی که بهدیه علم آن حاصل
نشود وتا دو معرفت جمع نشود ثالثی تولد نکند چنانکه نر وماده جمع شود فرزندی
تولد کند پس آن دو معرفت اصل باشند این معرفت سیم را آنگاه با دیگری جمع کنی از وی
چهارمی تولد کند وآن ترتیب اشکال عرفانی سبب نتایج وتناسل علوم لایتناهی
گردد وهر کسی که بدین علم حاصل نتواند کرد از آنست که راه بدان علوم که اصول آنست
نبرده مثلا کسی که خواهد که بداند که آخرت بهتر است از دنیا نتواند دانست تا آنکه
دو چیز نداند یکی آنکه بداند که باقی بهتر است از فانی دیگر آنکه بداند که آخرت باقیست
ودنیا فانی چون این دو اصل بدانست این علم که آخرت بهتر از دنیاست حاصل آمد

چه آدمی را از ظلمت و جهل آفریده اند و او را بنوری حاجتست که از ظلمت بیرون
آید و براه سعادت خود را فرا بیند و بداند که او را چه می باید کرد از سوی دنیا باید
رفت و یا از سوی آخرت و او را بخود مشغول باید یا بحق و این علم او را پیدا نشود الا بنور — باید بود صح
معرفت و آن نور از تفکر پدید آید و چون آن نور پدید آید حال دل او دیگر گردد
در عمل آید همچنانکه دانست که آخرت بهترست بضرورت روی بوی آرد و پشت
بدنیا کند و بقدر ضرورت از دنیا کفایت کند پس تفکر را برای سه چیز باید کرد
معرفت و عمل و حال و عمل تابع حال بود و حال تابع معرفت و معرفت تبع — تفکر صح
تفکر اصل همه خیرات دین و دنیا بود و آنچه تفکر در وی مقصودست آنست که
بدین تعلق داشته باشد و مراد بدین معاملت بنده است میان وی و خدای
وی سبحانه و آن راه ویست که بدان بحق رسد پس اگر فکر بنده در خود بود که
وی را چه کار می باید کرد که او را نزد حق قبولی پیدا شود آنچه او را از حق دور
می کند آن معاصی و مهلکاتست و آنچه بحق نزدیک کند آن طاعات و منجیاتست — پس
یدم اندیشهٔ بنده که بهیچ وجه از خدای سبحانه بیرون نبود اگر بیرون بود ناقص بود چه
عشق تمام آن بود که چیزی غیر معشوق را نگذاشته بود و چون در دل حق بود — فدای این مهمان بود صح
جان و مال و فرزند و خان و مان و اگر دل را این مرتبه نباشد و گاه گاهی این
دولت میسر شود که بجان استقبال آن باید کرد و بهیچ چیز باز نباید ماند و خود را
شایستهٔ آن باید که دایم بود و این معنی بطریق فرض و الزامست فرض عین

حرف الطاء

عارفان این بود الطاء طهارة ظاهرک و باطنک فی الطاعات و طمس
رسومک فی العادات و طمانینتک بالحق فی الجمیع الحالات بنده را در مقام بندگی

ظاهر او پاک باید از آلایش معصیت و نفس او پاک باید از صفات ذمیمهٔ نفسانی
شهوانی و سبعی و شیطانی اوّلا خود را از همه آلوده‌گیها پاک کند آنگاه باداء طاعات
مشغول شود تا نور طاعت قوت گیرد و آنچه در وی باشد از نقصان رسم
و عادت بآسانی از وی زایل گردد و آرام گیرد باطن حاصل شود او را با حق
سبحانه و تعالی در جمیع حالات و چون خوی‌های بد ناپسندیده که صفت درونی فرزند
آدم است که پیغامبر علیه السلام آنرا مهلکات نام کرده حال باطن فرزند آدم شود
اثر آن صفات چون دودی برآید و حجاب شود میان نور دل و دل او و آدمی
بدان سبب پسندیدهٔ خود را نتواند دید و چون آدمی عاقبت پسندیدهٔ خود را ببیند
او را نطلبد آن دل را قسوت گیرد و رحمت را بآن دل کاری نباشد کار حیوان و
و شیطان کند حلاوت طاعت در وی نبود و تلخی معصیت در وی پدید نیاید
و اگر علاج آن دل نکند آن بیماری بمرگ کشد و گفته مرگ دل بود و چون خوی‌های پسندیده
صفت اندرونی دل شود عاقبت پسندیدهٔ خود را ببیند نور دل قوت یابد بکار خود
که طلب خداوند است سبحانه مشغول شود باخلاص خدایرا سبحانه پرستیدن گیرد و نگاه
داشت دل مشغول شود تا هوایش اسیر نکند و شهواتش پلید نکند و آرزوها پیش مشغول
نکند و دایم ملازم آن حضرت باشد تا بوقت حکم با آرام بود و بوقت ادای فرمان بی آرام
بود بار دوست بجان کشد از هرچه او را از حق مانع آید از آن همه هجرت گزیند و با
غیر حق وحشت گزیند و با حق آرام گفته‌اند هر کس که روی خود را باب حیا پاک گردانید
و زبان را باب معذرت پاک گرداند و بدن خود را باب حرمت پاک گرداند و دل را باب
ندامت پاک گرداند شایستهٔ انس و صحبت حضرت خداوند سبحانه گردد دل او با حق تعالی

مشغول کند

زنده گردد علم معرفت تفصیلی آن دلرا ارزانی دارند و سنزاوار آن دل پیوسته در صفات
و آثار صفت باشد و متخلق باشد در صفات بعد از بشریت و در هر لحظه و لمحه علم او بر زیادت
شونده بود بحق سبحانه و تعالی و بصفات وی و آثار صفات وی بطریق تفصیل جنانکه
که دیگران دران جیزها بطریق اجمال مؤمن باشند و جون حق سبحانه و تعالی بلطف شامل
خود که بنده را بخود واصل گرداند و روی بوی ظهوری کند بصورتی از صور اسما و صفات
خود هو د تجلی عبارت ازین است تا همجنانکه ذره در تحت اشعه نور آفتاب ناجیز
میگردد بآن معنی که تعیین از و مرتفع گردد انانیت و تقید وجود اضافی بنده نیز
در تحت هویت و اطلاق حق منعدم گردد و بر مثال انعدام قطره در بحر و عاقل
صاحب بصیرت داند که قطره جون منعدم گردد انعدام محض نباشد تا آنجه از حق
در وی سرایت کرده باشد بحق راجع شود بنده بی نور بماند باز او را از خود نوری
بخشد گاه او را نیست کند و باز هست کند حیوة از وی بردارد و باز زنده گرداند
هوشش از وی بستاند و باز بخودش آگاهی بخشد اکنون بحقیقت معرفت رسد از خود
فانی شود بداند که او را بخود وجودی نبوده و بحق باقی شود و همه هستی او بیند
و در سر او حق ماند و بس باقی باشد بر بساط حق بی نفس و خلق فانی بود باقی باقی بود
فانی مرده بود زنده زنده بود مرده محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب زنده گی
دل بخدای سبحانه عبارت ازین حال بود و باید که بدانی که تجلی الهی مر بنده را از خارج
ذات بنده نیست وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ در خود بطلب هر آنجه خواهی که تو یی
بزرگی از بزرگان دین گفته است که یقین آرام دلست بر گرهویدها و سبب وی طهارت
دلست از اخلاق ناپسندیده و نگاه داشت گلو از حرام و شبهت و محافظت شرایع

خواهد

برر میشود

بجوارح و تأمل در اداء قطعی چون این جمع شود اراحی در کرویدهای دل پیدا آید که
شک و شبهت دیگر دل را مضطرب نگرداند و چون این آرام دوام یابد سکینه
پیدا آید و بعد از سکینه الهام و بعد از الهام روایت که آنرا فراست خوانند
و بعد از فراست این بنده بفضل حق محدّث شود و محدّث آن بود که این بنده را شنودن
سخنان پیدا آید از کسی که آنرا هاتف گویند در بیداری یا در میان خواب و بیداری
در غنودن که تمام خواب نباشد و گوینده را نبیند و باشد که بر زبان بنده
سخنانی پیدا آید که ویرا در آن قصدی نباشد مقام اولیا تا اینجاست بعد
ازین نبوت و بعد از نبوت رسالت و غایت مقام رسالت مقام پیغامبر ماست
صلی الله علیه وسلم الظاء الظاظک بیاذی الجلال والاکرام و ظلال رحمتک
علی الخاص والعام الظاظ ملازم گرفتن بود چیزی را جلالت صفت ذات
حق است سبحانه و تعالی در کون و مکان جز جلال و عظمت او سبحانه و جز شرف
و کمال او سبحانه چیزی دیگر ظاهر نیست همه جلال او را باید که دانی و همه شرف او را
باید که بینی اکرام و کرامت همه مخلوقات از آن حق است سبحانه عظمت ذات او سبحانه
ظاهر نشود مگر در انوار صفات او و اشراق انوار صفات او متصور نیست
مگر بتصاریف تجلیات ذات او و جمال تجلی ذات او را مشاهده نتوانی کرد مگر
بنور او و او سبحانه با کمال عظمت خود ببنده نزدیکتر است از نفس او و بدل او
نزدیکتر است از خاطر او و بروح او نزدیکتر است از عیان او و بدیده او و از
بینایی او و بگوش او از شنوایی او و بزبان او از گویایی او و بتعزّی که سزاوار
صفات مقدس اوست سبحانه نه بتعزّی که با فهام مکدّره و اوهام مدنّسه آنرا تصور توان
کرد

رسالت

حرف الظاء

١٩٩

هرچه از انواع عذاب و بلیات و رنج و اندوه و خوف و مشقت و خواری
و معصیت و گرفتاری که در عالم میرود همه آثار عدل آن حضرت است و هر چه
از اصناف راحت و آسانی و فراخی و کامرانی و شادی و امن و فراغت
و سعادت و عیش که بر همه مخلوقات میگذرد همه نتایج فضل و احسان
اوست سبحانه هر ذره از مخلوقات نشان هستی ویست و محدثی چیزها دلیل
قدیمی ویست و باچونی چیزها دلیل بیچونی ویست بقاء صنع بر یک هیئت
دلیل یکانگی و بی شریکی ویست و آراستگی چیزها دلیل علم و حکمت ویست
نفاذ امر وی دلیل عظمت و جلال ویست عزت چیزها دلیل اکرام
و کرم ویست تنگ کردن روزی بر بعضی دلیل قابضی ویست فراخ
کردن روزی بر بعضی دلیل باسطی ویست مقهوری خلق دلیل قاهری
ویست و مرزوقی خلق دلیل رازقی ویست زمان دادن کافران
و ظالمان دلیل حلیمی ویست آوردن قیامت دلیل رحیمی ویست
انصاف مظلومان از ظالمان گرفتن دلیل عادلی ویست و آنچه ظاهر
و پیداست در ملک و ملکوت همه مقتضیات اسما و صفات ویست و معنی
اسما و صفات او سبحانه بعضی امید واجب کنند و بعضی بیم و بنده را فرمان
بر نیست معاملتش میان ترس و امید بود بقای ایمان او بدین دو صفت
نهاده اند و هر چه بنده راست از اوصاف همه آن ظل صفات الهی است
ظلال کرم و انعام بنده باید که شامل خاص و عام باشد العین عافیتک
فی السمع والبصر والفواد و عدلک فی طلب المقصود والمرام والمراد

و مهربانی

حرف العین

و علمک المقرون بالحلم و عملک المزین بالعلم و عبودتک الی معة بین العابد
والمعبود والساجد والمسجود اعضایی که آدمی بدان بحق سبحانه رسید
واز حق سبحانه وتعالی بازماند هفت است چشم وگوش وزبان و دست
و پای و شکم و فرج باید که این همه در قید حق تعالی باشند واز حدودی که
حق تعالی برای ایشان نهاده تجاوز نکنند وانکه شنیده که ان جهنم لموعدهم
اجمعین لها سبعة ابواب یعنی دوزخ را هفت درست وان درهای
دوزخ این هفت عضواست هر عضوی که برخلاف فرمان بود از دوزخ
بروی بگشایند واگر بدین اعضا در رضای حق سبحانه وتعالی کوشش نماید
دری از بهشت بروی او بگشایند وبهشت راهشت درست بهر عضوی که
بنده بفرمان در آرد آن عضو را دری از بهشت بروی بگشایند و در هشتم
راه دلست چون دل را راه بحضرت گشادند همه درهای بهشت را بر بنده
بگشادند بلقای حق از راه دل توان رسید در نقل صحیح آمده است که هر پیغمبر
را از برای مراقبه وقتی معینی بوده است جز حضرت رسالت را صلی الله
علیه وسلم که ایشانرا مراقبه دایم بوده که یک طرفة العین دلش از حق تعالی
خالی نبودی چه مقربان از راه دل بحق رسیده اند واصل درین راه
معمور داشتن دلست بمراقبه وحضور بآن جناب سخن منصور است چون
خدای سبحانه بنده را از بنده گان خود برگزیند اول در ذکر را بروی
بگشاید بعد ازان در قرب را بعد ازانکه در را در او را بر سریر قرب جای کردند
او را بعالم فردانیت راه دهند چون بعالم وحدت صرف در آید رداء

دفرمان

کبریا بردارند و بجمال باقی بینا گرداند چون چشم دل وی بآن جمال افتد از خود فانی شود
و بحق باقی دران حال بنده محفوظ حق باشد و از دید نفس و دعوی او بیزار و مقصود
همه عارفان از محبت و معرفت دیدار است و دیدار باندازهٔ معرفت بود و در قیامت
حشر روح بر صورت معرفت خواهد بودن اگر علم معرفت بر کمال بود حسن صورت روح بر کمال
بود و اگر ناقص بود آن نیز ناقص بود و حشر جسم بر صورت اعمال بود در حسن
و قبح اگر کسی اعمال فرشتگان کند او را صورت زیبای فرشتگان دهند و اگر
عمل بهایم و ددان کند هم بران صورتش حشر کنند پس نعمتی بهتر از عبادت و معرفت
نیست که کار پیغامبران و فرشتگان است و بزرگان گفته اند که هر عضوی را
عبادتی خاص است و مهمترین عبادات دوام حضور دل است و معد حضور
ذکر بسیار است و چون خواهد که بذکر مشغول شود باید که از میان دل و جان
گوید چنانکه یک سر موی در وجود وی بی ذکر نماند و هر بار که از ذکر خاموش
شود بمراقبه و تفکر و حضور مشغول شود چه گفته اند که فکر اولی است از ذکر
و حضور اولی از فکر و محبت اولی است از حضور و وجد اولی است از محبت
و محو اولی است ازین همه چون این همه حاصل شد راه راست که آن عبارت است
از رسیدن بمقصود و حاجت و مراد گشاده شد در هر مرتبهٔ ازین مراتب علمی حاصل
شود بنده را که طریق آداب عبودیت دران علم مندرج باشد و هر علمی را ادبی
خاص باشد که بآن مودب شود و بعد از حصول صفات علمی در بنده حلیی پیدا آید
تمام اعمال بنده مزین بآن علم گردد بنده در مقام بندگی استقامت یابد
بظاهر بگذاردن فرمانهای حق سبحانه و تعالی مشغول باشد و از نافرمانیها خود را

علم

لایق آن

نگاه دارد و بباطن منقاد و راضی باحکام ازلی باشد بی اعتراض که عبودت
عبارت ازین حالت قبول قضاهاست بطریق تسلیم بنده، بودن مرحق را درین
حال درست شود چه گفته اند که بنده کی بدو چیز درست شود آنچه کند همه پسندیده
خدای بود سبحانه وتعالی و آنچه خدای کند سبحانه همه آن پسندیده بنده باشد
اول را عبادت گویند دوم را عبودت عبادت بنده کی کردن است و عبودت
بنده بودنست ولی اختیاری بدانچه خدای از عالم غیب نسبت ببنده ظاهر شود
هر که یک ساعت مرخدای را سبحانه بعبودت پرستد به از آنکه سالی بعبادت
و گفته اند هر که باقتضای وی رضا نیست وی را از بنده کی هر کس چاره نیست و هر که
مرخداوند خویش را بنده نیست از بنده کی بغیر آزاد نیست و بنده بحقیقت
در دو چیز است امر است و حکم امر کار است و حکم بار است کاهلی از کار باز دارد
و تنگ دلی از بار هر که از کار بگریزد فاسق و هر که از بار بگریزد کافر امر است
و نهی و حکم گذاردن امر عبادت است و باز ایستادن از نهی طاعت و رضا دادن
بحکم عبودت هر که را عبادت بعبودت نبرد عبادت وی جز عادت نیست
عبادت ظاهر است و عبودت باطن و علامت عبودت عبادت ظاهر است
و عبودت جان طاعت است و اگر اسی سال عبادت کند و یک روز بنده نباشد
و بنده که مرتبه گیرد بعبودت گیرد عبادت بنده کی اندامست و عبودت بنده کی
دلست و تا بنده از بنده کی غیر آزاد نشود خدای را سبحانه باخلاص نپرستد چه عبودت
خالص بودنست مرحق را سبحانه بدانچه کند مطمح نظر او حق باشد و طلب رضای او
حرف الغين
سبحانه الغين غيبوبتك عما يلاحظ اليه النفوس و غفلتك على المردود

کی م

والمنکوس والمعکوس عین اشارتست بغایب شدن بنده از دید خود و دید
فضل خود و عمل خود درین نظر همه نقصان آدمی است چه تا از خلق اعراض نیفتد
بحق نظر درست نیاید و نزدیک ترین خلق بتو توی تا اعراض از خود نیاری
نظر سر بحق درست نیاید چشم ظاهر صد هزار بیند و چشم سر روا نباشد که دو
بیند دیدار ظاهر شرک نیست و دیدار باطن شرک است از خلق نا کرد آینه
حق چگونه بینی خلق با حق جمع کن تا نظر بهر دو درست آید چه آنجا که خلق است
حق نیست و آنجا که حق است خلق را راه نیست درست گشت آن سخن که گفته اند
هر که در نظارهٔ خلق است او را با حق صحبت نیست و هر که در نظارهٔ حق است
وی را از خلق خبر نیست آن نظر نفس است که همه خلاف بیند و همه عکس بیند
و این نظر حق است که از خلق غایب بود و همه کمال حق بیند نه نقصان خلق
در خبر است که چون ابراهیم را علیه السلام بملکوت بردند بخلق نظاره
کرد یکی را در معصیت دید دعا کرد تا مولی وی را بزمین فرو برد دیگر را دید
دیگر را همچنین امر آمد یا ابراهیم تا کی بخلق نگری تا همه خلاف بینی بما نگر
تا همه موافقت بینی چون بنده بخلق نگاه کند همه اجناس خویش بیند تفاضل
و تفاوت بیند خصومت پیدا شود چون ناظر حق شود همه را مغلوب و مقهور
حق بیند قضای حق آشکارا شود بسر قدر رسید عجز خود بیند با قاهر و غالب
منازعت نتوان کرد موسی صلوات الله علیه گفت کلا ان معی ربی چون
از خود نظاره کرد گفت معی خود را از هارون بهتر دید مصطفی گفت ان
الله معنا اندر نظارهٔ حق تعالی چنان مستغرق بود که از خود و از غیر خود خبر
نداشت

آن نظر که شرک نیست تا روی از کسی نگردانی
دیگری را نه بینی و آن نظر که در وی
شرک است صح

قدر

همه عالم او را اندر جنب نظاره حق نیست گشت تا ابابکر را باخود یکسان
دید گفت معنا اهل حقیقت گویند هر کرا بدوستی کسی نیاز نباشد دوستی با
کسی کند که خواهد و او را باید و هر کرا اندر ملک شریک نباشد عطا آنرا بخشد
که او را خواهد و هر کرا از کسی دستوری نباید خواست همه کار بمراد خود
کند که او را باید قال النبی علیه السلام طلب العلم فریضة این علم که طلب
وی فاضلترین همه اعمالست علم وقتست بانچه بر بنده واجب آید ظاهر و باطن
ظاهر شریعت و باطن حقیقت شریعت گذاردن امرست حقیقت ترک
خصومت ظاهر آن کنی که فرمایندت حقیقت آنکه چنان باشی که دارندت
ظاهر آنست که پای از حد بندگی بیرون ننهی باطن آنست که جز بحق نظاره
نکنی ظاهر شفقت خلق است باطن تعظیم حق است ظاهر گذاردن امرست
باطن قبول امر ظاهر امر دیدنست باطن آمر دیدن چون بباطن آمر بیند
در گذاردن امر کمر جان بر میان بندد ظاهر گذاردن شکر نعمت باطن
دیدن منعم ظاهر صبر کردن بر بلاست باطن دیدن مبلی در بلی تا در دیدن
نعمت و بلا از دیدن منعم و مبلی غایب نباشد الفاء فقرک الی و فهمک منه

حرف الفاء

معاجده و فتوتک علی نیته یتمن حده و یعظمن عیده فا اشارت
بفقر بنده بود بخدای سبحانه و فهم معانی و اشارات ها از خدای سبحانه و فتوت
و جوانمردی بجمعی که در حق و حق با حق سبحانه موافق باشند و بزرگ داشت
بندگان خاص کنند صوفی را عبور مقام فقر از جمله شرایط و لوازم است
و هر مقامی که از آن ترقی کند صفاوت و تفاوت آثرا انتزاع نماند و رنگ

مقام خودش دهد پس فقرا در مقام صوفی صفتی دیگر باید بود و آن سلب نسبت
جمیع احوال و اعمال و مقامات از خود نبیند فقیر او را نه وجود بود و نه ذات
و نه فعل و نه صفات محو در محو و فنا در فنا اینست حقیقت فقر که مشایخ
در فضیلت آن سخن گفته اند و غیر این آنچه گفته اند رسم فقر و صورت فقرا
والفقر غیر التصوف بل نهایة بدایته یعنی نهایت فقر بدایت تصوف
درویش صوفی را در دنیا و آخرت نهایت نیست در تاویل الفقیر لا یحتاج
الی الله چنین گفته اند که مراد بنفی احتیاج بنسبت ترک سوالست که سوالی
علمه بحالی اشارت بدانست و همچنین در تاویل اذا تم الفقر فهو الله چنین
گفته اند که اشارت است بفنا و نیستی بنده در حق و محو صفات او در
حق سبحانه بیت جون تو نبودی چه بود جمله خداوند پس جون تو نماندی چه ماند
جمله خدا ای گدا ابو یزید گفت که عالم کسی است که علم از خدا و ند خود بگیرد
و هر وقت که خواهد بی حفظ روایت و درس کتاب و هذا هو العالم
الربانی و الی مثله الاشارة و آتیناه من لدنا علما مع ان کل علم من لدنه
ولکن بعضها بواسطة تعلیم الخلایق فلا یسمی علما لدنیا و علم لدنی
علمی بود که اهل قرب را بتعلیم الهی و تفهیم ربانی بی واسطه مفهوم و
معلوم گردد و آن علم را بمعرفت ذات و صفات حضرت عزت تعلق
شد آن علم را حق سبحانه و تعالی از عالم غیب در دل ایشان اندازد و آن
علم بشهادت وجد و ذوق بود نه بدلالت عقل و نقل و این در وقتی
باشد که نور حقیقت ظهور کند و مباشر دل گردد و بی حجاب صفات بشریت

بود چنانکه هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود ن